كتاب

سندباد

في التواريخ

تأليف شيخ امام عالم زاهد شمس الدين ضيا الاسلام

سيد العلما تاج الكتاب محمد بن علي بن محمد بن الحسن

بن المظفر الكاتب السمرقندي

رحمة الله ...

بسم الله الرحمن الرحيم عونك يا لطيف
حمد وثنا مر كريمي را كه از حجلهٔ شب تا حجرهٔ خلوت
عاشقان برداخت وشكر وسپاس موجدي را كه ...
بياض روز روشن منصّهٔ طالبان سراى كون وفساد
ساخت سپهر مجهر گشادهٔ قلم قدرت اوست
وتيغ آفتاب از نيام صبح بركشيدهٔ ارادت اوست قادرى
كه غبار زوال بر جمال كمال او ننشيند كاملى كه دست نقصان
دامن جلال او نگيرد خطرات خواطر بساحت جبروت
او نرسد وخطوات ضماير بسياحت مساحت ملكوت
او نرسد بنا قصر مشيد آسمان برداخت آلات وادات
در ميان نه قباى معلم سبز كار روزكار دوخت بخياط
ومقراض محتاج نگشت جوهر آب را بواسطهٔ حرارت
نجم ثريا رسانيد وجسم هوا را بوسيلت برودت مركز
ثرى فرستاد هبوب آتش را بحكم خفت ويبوست مجاور
مركز فلك نقشبند علوى ... منزل حركت
سپهر داد چهار مادر سفلى را ... عالم سفلي مقرر
ومقرر بدين گردد وبا امتزاج بخار ودخان در فضا هوا

رعد وبرق

رعد وبرق وسحاب ورياح وشهاب موجود
گردانيد وباز دواج اين دو ماية لطيف در دل سنگ
كثيفه جواهر معادن وفلزات بيافريد پس از نتيجه لطايف
چهار اسطقس سه مولود در وجود آورد واجناس وانواع
عناصر اربعه
حيوان موجود گردانيد واز اصناف حيوانات وانواع
جانوران آدمي را برگزيد وزبدهٔ موجودات وفهرست
مخلوقات گردانيد چنانك گفت ولقد كرمنا بني آدم
وحملناهم في البر والبحر ورزقناهم من الطيبات وفضلناهم
على كثير ممن خلقنا تفضيلا واو را بر اطلاق متصرف
ومالك مركبات سفلي كرد وتمليك امر وتنفيذ نهي داد
واز براى مصالح معاد ومناظم معاش وترتيب بلاد وتنظيم
عباد انبيا را عليهم الصلوة والسلم بعث كرد تا باب بلاغ
رسالت واظهار دلايل مثال داد وبر زبان ايشان
بطريق وحي والهام بپيغام فرستاد وبر خلاف طبايع
قوانين شرع بنهاد وبعدل وسياست طاعت وعبادت
فرمود چنانك گفت عز من قايل وما خلقت الجن والانس
الا ليعبدون واز براى احكام واستحكام قواعد

عقبا بدعاقلان و تاکید و تمهید اساس مبانی اعمال
و افعال ایشان علم و حکمت و شریعت و طریقت بیان کرد
کما قال جل جلاله و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
و از برای تقدیم تحریک مفسدان و قمع تادیب متغلبان
و زجر و تشدید جاهلان عقل و اجتهاد داد و با عقل
و اجتهاد غزو و جهاد فرمود و کتاب و شمشیر فرستاد
کما قال عز و علا لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم
الکتاب و المیزان لیقوم الناس بالقسط و انزلنا الحدید فیه
باس شدید و منافع للناس پس کتاب عقل است و میزان
اجتهاد و حدید شمشیر تا عاقلان در اعجاز کتاب نظر
کنند و بعقل و حکمت و قیاس و مجاهدت شواهد قدرت
و دلایل صنع و حکمت بدانند و از پس افعال نامحمود
و صور اعمال نامرضی امتناع نمایند و با جاهلان بی
عاقبت نخست بحجت بگویند پس شمشیر عرض کنند چه جاهل
بی عقوبت عاجل از عذاب آجل نترسد و از تهییج فتنه
و تحریض فساد اجتناب ننماید شعر
تجنب الظلم فی شیم النفوس فان تجد ذا عفة فلعله لا یظلم

و چون در

و چون در حکمت ازلی و عنایت سرمدی پوشیده نبود که
با نبوت سلطنت و پادشاهی سیاست واجب است چه
عالم بنا بر منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قد اند
و قلم بی شمشیر و علم بی عمل نامفید بود شعر
صلاح العباد و رشد الامم و امن البریة من کل غم
بشیئین ما لهما ثالث بحد الحسام و رفق القلم
پس دین را ملک تقویت فرمود و ملک را بدین تزیین داد
و هر دو را بیکدیگر ثابت و محکم و قوی و مستحکم گردانید و بعد
از امتثال اوامر و نواهی الهی بار تسلیم و انقیاد اوامر و نواهی
اولوا الامر فرمود و طاعت و متابعت ایشان با تحری
رضای خویش و انبیا که نواب مطلق اند برابر داشت
قوله عز و جل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم پس از این چاره نیست شود که دین بی ملک ضایع است
و ملک بی دین باطل قال علیه السلام الدین و الملک توامان
و گشتاسب که واسطه قلاده اکاسره عجم و کیان ایران بود
می گوید الدین بالملک یقوی و الملک بالدین یبقی دین بملک
قوی گردد و ملک بدین پایدار شود و اگر با متابعت

قلم مهابت شمشیر مقارن و هم طویله نباشد و بر اعمال خیر امید جزا و ثواب و بر افعال شر بیم پاداش و عقاب نبود نظام عالم و عالمیان باطل گردد و از سمت راستی بیفتد و فتح آن بند بر تقلیم خیرات و ادخار حسنات رغبت ننمایند و چون قواعد دین مختل و مراسم سیاست معطل و مهمل ماند دیانت و صیانت بر افتد و عفاف و استعفاف اختلال و انتشار پذیرد و عقاید و ضمایر علی الاطلاق تراجع گیرد و مناظم عباد و مصالح بلاد از سلک نظم و انخراط منتشر و متفرق گردد و من غلب سلب ظاهر شود شعر

وما السیف الا من سله ولم یزل الملک فیمن غلب

راست شود پس بموجب این مقدمه ما واضح و قضایا لایح ظاهر می گردد که تیغ و قلم و دین و ملک توامان و ولادند شعر

فاذا هما اجتمعا لنفس مرة بلغت من العلیاء کل مکان

و چنانک انقیاد اولوا العزم از فرایض عقل است امتثال اولوا الامر از لوازم شرع است و چنانک انبیا و رسل را بتبلیغ رسالت و افشاء دلالت و اظهار معجزت فرمود

ولات

ولات و سلاطین را باستعمال عدل و استظهار فضل مثال داد کما قال عز من قایل ان الله یامر بالعدل والاحسان الآیه و چنانک انبیا را مراتب است ولات و امرا را مدارج است و امیر المومنین علی رضی الله عنه که هادم بنیان شرک و بانی قواعد اسلام بوده است و اساس دین و دولت بدو تمهید یافته و مراسم ملک و ملت بدو تاکید پذیرفته می فرماید که اسعد الرعاة من سعدت به رعیته نیک بخت ترین سلاطین آن باشد که رعایا ازوی در ظل رعایت و کنف عصمت و عنایت باشند و زیر دستان در جوار امن و حمی منیع تخفیف و ترفیه یابند قال علیه الصلوة والسلم السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم می فرماید که پادشاه سایه آفتاب رحمت آفریدگارست در بسیط زمین یعنی محروران بحران بر قار ظلم و گرما زدگان جور و تشنگان تموز بی مرادی در سایه رافت و سامه معدلت او قرار گیرند و سالکان بیابان حرمان و درماندگان هواجره هجران از منبع عدل و منهل فضل او زلال نوال حاصل کنند و گویند

شعر

فما تقتفیر شام برقک فانه ولا فی بلاد انت صیبها محل

بیت

ای یمین تو منشر حاجات وی یسار تو مکسب آمال

در بیانت بتیمهٔ فضلا در بنانت ولیمهٔ افضال

و چون مبرهن شد بدین مقدمات که فاضلترین انبیا
انست که بروی کتاب و شریعت نازل شده است معین شد
بدین قضایا که بهترین سلاطین انست که سورت فضل
و صورت عدل بروی وجود یافته است و ظاهر شد که
رجحان و مزیت اولوا الامر بر اصناف مردمان بدانست که ایشانرا
اشاعت عدل و افاضت امن و فضل باشد شعر

لولا العقول لکان ادنی ضیغم ادنی الی شرف من الانسان

و نعت اخلاق و وصف ذات و این بود که شعر

عوارف ما غبت واقت فلم تدع علی الارض بالاعدام والله عارفا

بیت

در دم از کف و تیغ اندریست شهادت انسست اندر دهان

پس واجب کند که مقبلترین بندگان و مشفق‌ترین هواخواهان
انست که طاعت و مطاعت ایشانرا بقدر امکان و طاقت

مواظبت نماید

مواظبت نماید و بسط بنوح حقوق انعام و اکرام بلواحق
مزید شکر آراسته گرداند و بنتایج در وطاقه سعی و انا مکنت او
کیفیت از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور تقلدتیم کند تا منتیح
مزیت احماد و منوشح مزید اعتماد پادشاه روزگار شود
و منها هنت قدر و رجحان فضل بدان آید و صیت ساتر
و ذکر شایع یابد زیرا که شعر

علی العبد حق و هو لابد فاعله و ان عظم المولی و جلت فضایله

و سپاس و منت ایزد تعالی را که خطهٔ اسلام بجمال عدل
و کمال فضل اعدل ملوک و افضل سلاطین خاقان عالم عادل
اعظم ملوک مؤید مظفر منصور شرف ملوک الامم مولی الترک
والعجم ظهیر الامام نصیر الانام ضیاء الدوله بهاء المله ملجا الامه
جلال الملک تاج ملوک الترک رکن الدنیا والدین غیاث الاسلام
والمسلمین قامع الجهلة والمتمردین ظل الله فی العالمین سلطان
ارض الشرق والصین قتلغ بلکا ابو المظفر قلج طمغاج خان
بن قلج قراخان برهان خلیفة الله ناصر امیر المومنین اعز الله
و ضاعف اقتداره بیاراسته است و سرادق جلال و حشمت او را
بطناب تایید و عماد تایید مطنب و مقوم گرداند و ملک

موروث و مکتسب بوارث اهل و مستحق رسانید
و از مشارق ممالک و مطالع مسالک او شموس انصاف
و بدور انتصاف را طلوع داد و از منابع عدل و مشارع
فضل او در جویبار ملک و دولت آب داد و سلامت
روان گردانید و مثال اوامر و نواهی او را در خطهٔ گیتی
و اقالیم عالم نافذ و مطلق داشت تا متعرضان مملکت
و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند و متغیبان
و مصلحان پای در دامن امن و عافیت پیچیدند و عروس
ملک و دولت دهان چون گل بخندهٔ انصاف گشاده است
و در عهد او نظم و جور بر طوایف رعایا بمسمار انتصاف
بسته باز با کبک در یک آشیان انبازی می کند و باشه
با گنجشک در یک منزل هم سازی می نماید گوران
از پنجهٔ شیران آسوده است و خلق تذروان از
چنگل بازان رسته

شعر

والعدل مد على الانام جناحه فعلى الحمامة لا يصول الاجدل

بیت

ز انتصاف و انصاف او شگفتی نیست ذوات مخلب اگر جنبه خام کنند

سکان صید در اجوف لا نهوی باید زبان شیر بروز شکار خام کنند

عواطف او شمول رحمت بر اکناف متظلمان کشیده است و لطایف
او درهای رأفت بر مظلومان گشاده روزنامهٔ شاهی بتاریخ این
پادشاهی مورخ گشته و جریدهٔ انصاف بخامهٔ عدل این دولت
مزین شد و این خود غیضی است از فیضی و جزوی از کلی شعر

و يجتنب هذا الرش سيل دافع و وراء هذا الند روض يانع
و كذا الكتاب بلفظ قراعها و لها امام الالتقاط طابع

و بفر دولت قاهر لا زالت مضبة العلم راسخة للعلم مناهج عدل
که نا مسلوک مانده بود و محجهٔ انصاف که بمواطاة اهل الظلم تمام
مندرس و منمحی گشته بود مسلوک و معین شد و نظام مملکت و رونق
دولت بقرار معهود و رسم مألوف باز رفت و بر قواعد سداد
و اساس احکام استقرار و استمرار یافت لاجرم دلها در هوای محبت
او قدم می زنند و جانها در ولاء او کمر خدمت می بندند و عقاید
ضمایر بندگان بخلوص و شواهد سرایر ناصحان بمشفق هر ساعت
محکم تر و هر لحظه مستحکم تر است بر آنک بنیاد این دولت
ابد الدهر باقی ماند و قصر مشید این مملکت لا زالت معمورة
الاطراف و الارکان محمية الاکناف و البنیان از دست حوادث

فرزند در جوار عصمت و سلامت ماند و اقلیم ایران در بسیط
توران افزاید و خطبه و سکه و منابر و دنانیر بلاد آفاق
بالقاب و خطاب عالی آراسته کردد شعر

خطبتك ابكار البلاد وعونها | فاليك من دون الملوك سكونها
حاز الفواز ونشرت آباته | برباذه في الملك هذا جبينها
حملت ثناك في المهامه عيسها | ونحت ولاك في البحار سفينها
يا مجتبي الامم الذي ابيضت لهم | بجبينه سود الخطوب وجونها
وعلى المنابر كلها يدعى كه | في الصلحات وخلفها امينها
لا زلت في نعم ندوم ربيعها | ابدا ويسقى للعيون معينها

قطعه

خسرو املاک بر تو خرم باد | کل کیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم و بران کشت | بتو بنیاد عدل محکم باد
خطبه تعظیم یافت از نام تو | همچنین سال و مه معظم باد
بیمنت جو ملک داد بسیار | در بسیار تو خاتم جم باد
وانک در ملک جم نبود ترا | همه زیر نکین خاتم باد
چتر میمون همت اعلات | سایه دار سپهر اعظم باد
بر دلی کز تو خال عصیانست | همه کار تو چو زلف در هم باد

تاکم وبیش

تاکم و بیش در شمار آید دولت بیش و محنت کم باد
و چنانک ساکنان زمین سر بر آستانه مقدسه عالیه می نهند
روشنان عالم بالا پیشانی بر خاک جناب میمون خواهند نهاد
و اوامر و نواهی این پادشاه عالی نسبت شریف حسب بر بر و بحر
و خشک و تر و ذره و حضیض عالم بر اطلاق نفاذ یابد
چنانک اگر خواهد امر او زمین را در حرکت آرد و نهی او زبان را
از حرکت باز دارد شعر

دو طلعة لو قابلت شمس الضحى | سجدت لها من هيبة وجلال

بیت

اگر بچرخ بر از چرخ او نمونه کشد | نمونها ظ انوار کردد اجرام
بیش نخاید شاخ درخت ناهید | زهش بناله کوشش دو کوشه بهرام
ز رشک او بنهد تیغ صاحب خنجر جنگ | ز سهم او بنهد هوش را کیض غام
حزم او کی منهی عالم بالاست از مغیبات و مکونات قدر خبر دهد
و عزم او کی طلیعه لشکر قضاست روز رفته را در یابد شعر

كلما سل من عزائمه صارما ارعشت به الفدر

بیت

زان سو چرخ کرد ... عزم را کو برو خبر باز آر

اصل
پاکتر از دیگر
بر قوه ضد بحر
ذره علاد
کهانشتر

مسرع عزم او بر فلک که زر کرد بسرعت سیر اختصاص
یافت و جرعه حزم او بر زمین آمد سکون و آرام گرفت هوا
با لطف طبع او ممتزج شد برقت مزاج مخصوص گشت اثیر
از علو همت او تزیین برفت متجاوز محیط شد آسمان بشکل سدّه
رفیع او از دعا کرد شکل کری یافت آفتاب رنگ چهره
ضمیر او را ثنا گفت مستنیر شد شعر

شکل درگاه رفیعش را دعا کرد آسمان   شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرش را ثنا گفت آفتاب   لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

ابر در تب خجالت بنان سحاب سیر از او عرق تشنو بر گرد
گفت باران می بسارم شعر

لم تحک نائلها السحاب و انما   حمت به فصبیبها الرحضا

دل کوه از تاب آفتاب سخاء او خون شد گفت یاقوت احمرم بیت

از تاب جود او چو دل کوه خون گرفت   آوازه در فکند که یاقوت احمرم

و بعد از خاتم انبیا و زبده اصفیا محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام
اگرچه بوجود آخر و زمان متأخر آمد بر دیگر پیغامبران بمرتبه فضل بزرگی
رتبت تقدم داشت همچنین پادشاه عالم و مغلوب بنی آدم رکن الدنیا
و الدین قلج طمغاج خاقان بن مسعود بن الحسن ادام الله ظلاله

هرچند

هرچند بر آثار ملوک ماضیه است خصایل حمیده و فضایل
گزیده بمقامات لایح و براهین واضح راجح ترست چون رجحان
آفتاب بر سهی و مزیت روز بر شب و فضیلت وجود بر عدم و اگرچه
در سلسله روزگار موخرست بر هندسه تقدم مقدم است بیت

در سلسله زمان موخر   بر هندسه جهان مقدم

و چون ایزد تعالی این سوابق نعم را بلواحق کرم آراسته گردانید و آفتاب
جلال جهانداری او را از مشارق اقبال و آفاق کمال جهانگیری
شارق و طالع کرد تا جانها موات انصاف و مردگان معدلت باب
حیوة احسان و انعام او زنده گشت و اشجار جویبار باغ جمال
شاهنشاهی از مدد باران فضل او رونق و طراوت یافت و عالم
بدین تهنیت زبان بگشاد گوی شعر

لقد حسنت بک الآفاق حتی   کانک فی فم الزمن ابتسام

بیت

جهان بار دیگر نشان و صورت و سیما   بعدل شاه نما او جهان فضل شد پیدا

و هر سایلی که بر درگاه او دهان چون گل بگشاد چون نرگس جام زر بر کف
نهاد و چون گل طشت زر بر سر برد شعر

اقامت فی الرقاب له ایاد   هی الاطواق و الناس الحمام

سابق مقدم
لواحق مؤخر

نام آور

شعر

برهر ذره کی در جهانست / منت دارد هزار خروار

نی در فر ملک او زمانه / از دست شکم کند جو طومار

هر کجا غمام حسام بر نصیبین اعدا خون روان کرده است از بیخ
ارغوان شاخ زعفران رسته است و هر کجا شمشیر کند تا بیلو او دشت بز زار
نابسرهای خصمان ملک بجوا آمده است از شاخ زعفران گل ارغوان
دمیده است آتش تیغ آب دار او از دریا صحرا و از جیحون هامون
کرده است و آب سنان جان ستان او از صحرا دریا ساخته و زبان
روزگار با او گفته بیت

ازین پس با زبان بر در خون آشنا کردی / اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لنگر

شکل طشت فلک پر خون ز طوق شمشیر شه / زین چون گوی صادان کرد غلطان خون اندر

و شواهد این و دلایل واضح این معانی بسیط صحرا ایلک است
کی خصمان ملک و دولت و متعدیان خطه توران در شهور سنه
ست عشرین و خمسمائه و خون شان بطیور را از کاسه سر خود مهمانی ساختند شعر

ابصروا الطعن فی القلوب دراکا قبل ان یبصروا الرماح خیالا

بیت

ان کی درین خلاف باشد / گور و مصاف شاه منکر

تامغز

تا مغز مخالفانش بیند / خرمن خرمن بکوه و در در

تخت بیداری او تا چون مشعله همه اجزا چشم کرده است
حوادث در شبهاء فتنه خفته خواب نابینا است و دولت
پایدار او چون شمع بهمه اعضا روی شده است چشم اقبال
پشت نصرت در مضمار فتح مشاهده نکرده است هر که در دولت
او چون شکوفه دهان بمدح و ثنا گشاده است چون شمع همه تن
زبان و چون شکوفه همه اعضا دهان شده است و هر که چون
سوسن ده زبان و چون لاله دو روی گشته است روزگارش بخنجر
بید چون بنفشه زبان از قفا بیرون کشیده است و چون لاله
قبایش از خون خنجر رنگین کرده و زبان حال با روزگار او گفته بیت

در مصاف قضا که خون عروس / تا بنفشه نبید گلگون باد

[illegible] زبان او آن بخار سنگ اگر انکار کند دست چنان در زیر و زبر نیاید بیت

دست چنان بی زیر کرد بیرون بنماید / ابر آرد بباد دستش بار در ز آسمان نم

چشم اکمه نرگس به بصر نهاده و زبان اخرس سوسن سخن گوی کرده بیت

شود بینا بدیدار تو چشم اکمه نرگس / شود گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن

اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون سیرت خجسته بوی (?)
سیر خوض و شروع افتد از ابتدا با انتها آن نرسد و بدایت آن نهایت

تا بجامد و اوایل آن از اواخر قاصر آید **بیت**

در مدح تو هرچ بیش گویم | اندیشه نمی‌شود مدد ور
عاجز شوم و فرو گذارم | نیکو باشد سخن مفسّر

وان چندان مساعی حمیده و مآثر مرضیه کی ملوک این خاندان مبارک راست در خطهٔ ممالک توران علی الخصوص در بسیط این دولت از تقلیم خیرات و ادخار حسنات و آثار عدل و اظهار فضل قلم از تقریر و تحریر آن عاجز مانده و بیان و بنان از تمثیل و تصویر آن قاصر گردد **شعر**

ولما رأیت الناس دون محله | تیقنت ان الدهر للناس ناقد

و در مدتی که خداوند عالم از این ملک بملکی دیگر نقل کرد و روزگار دار این خطه بی وارث و مستحق ماند و متغلبان بحکم کثرت سواد در روی تصرفهای کردند و آخر الامر هر یک قفای آن خوردند و اکنون بحمد الله کی حق بحق ور رسید و ملک بمالک عادل رسید و سلطنت بسلطان قاهر قادر رسید و بر وی قرار گرفت زبان بدین تهنیت زبان بگشاد **قطعه**

ملک بر پادشه قرار گرفت | روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود | شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی مملکت در تزلزل بود | عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک ممالک بخش رکن الدین | کز یمین ممالک در یسار گرفت
آنک ملکی بیک سؤال بداد | و آنک ملکی بیک سوار گرفت
عکس مشرق چو بر سپهر افتاد | خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد | ساختن تیغ آبدار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
مملکت جستن و اخذ او ندا | این سه نام از تو افتخار گرفت
پای ملک استوار اکنون شد | کی رکاب تو استوار گرفت
همه عالم شعار ملک تو داشت | ملک عالم همان شعار گرفت
روز چند از سر خطا بینی | ملک از دولت کنار گرفت
خجل آنک بعذر باز آمد | سر بخت تو در کنار گرفت

ایزد تعالی سرادق جلالت این دولت را بر فرق اوج کیوان برابر داراد و بساط سریر ملک و دولت او را از روی ماه و فرق فرقد گذراناد و جناب میمون او را قبلهٔ حاجات ملوک عصر کرداناد و آستانهٔ مقدسهٔ او را کعبهٔ افاضل و اماثل روزگار روزگار کناد و سبزه زار شمشیر کند تا پیکر او را از خون نعادی دولت لاله زار داراد بحق محمد و آله اجمعین

فصل می گویند مقرر این کلمات
و محرر این مقدمات محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری
الکاتب السمرقندی که چون مرتبت را همیشه تحمل منت جناب
رفیع این دولت و وسیلت نعمت منیع این حضرت نزاع و تشوق
بکمال می بود و در ترجیه این امنیت روزگار می گذاشتم
و مترقب سعادتی و مترصد فرصتی می بودم که مگر روزگار
در حصول این سعادت مساعدتی نماید و اوقات باسعاف
این حاجت مسامحتی کند خود زمانه سرکشی می کرد و جمال
عروس این مراد در حجاب تعذر می داشت و سور و آیات
این کرامات نخات معطلت بر ورق اهمال و غفلت می نگاشت
و بطریق عتاب با من این خطاب می کرد و این بیت می خواند شعر
ما کل ما یتمنی المرء یدرکه · تجری الریاح بما لا تشتهی السفن
نه تو اول کسی که قدم طلب در بادیه این کعبه نهاده است و احرام خدمت
این حرم بسته و بوصال جمال او نرسیده شعر
فلست باول ذی همة · دعته لما لیس بالنایل
نخست قطع این مفاوز را مطیه ای جوی و اقامت این معاد را
زادی طلب کن آنگاه مبادرت برحال این درگاه نه و خاک اورا

ازجهره

ازجهره شاد روان این حضرت سازخرمی کن که بوسیلت آن
بدین حضرت رسی و بدلالت و این سعادت را استقبال و تهنیت نوی
و من بنده در اثنای این محاورت با فکرت مجاورت گرفته و دست
تحت در دامن طلب زده مجال اختلال در ظاهر احوال معین
و نشان پریشانی بر پیشانی مبین شعر
کار بسته چو خط او معما · خلیسته چو زلف او مشوش
دیده همه پر خیال معشوق · سینه همه پر شرار آتش
تا آخر روزی در میان این گفت و گوی و در اثنای این جست و جوی
سعادت بر من استقبال کرد و گفت بحری رضا تا کی بسنم
و بطالع فرخنده با تو پیوستم همه مدخر خزینه خود بر تو نثار کردم
و جمله ذخایر نفایس عقل پیش تو آوردم من بر بدین بشارت
استبشار نمودم و مقدم او را بترحاب و اهتزاز جواب دادم مصراع
از کیست کی نه تو ساعتی خوشدل بود · بیا ای مفرح کرسنه عمرم بیت
برانی که غم برد لعل چکماری · من از غم نترسم بیا تا چه داری
گفت شبستانی است پر دلستانی و قصوری پر حوری بهاریست
پر صور و نگار و باغی است پر شکوفه و ازهار شعر
کانما کنور الربی فاح غضا · وقد غادرته شآبیب قطر

وریح الشمال جرت ثم جرت   على صفحة الارض اذیال العطر

وعرف الخزامی وعرف الندامی   وندّ وعنبر وانوار جمر

ونجم اللیالی ونظم اللآلی   ومغبوط عمر ومضبوط امر

زبان خرد کی در وصف او این گفته **شعر**

ویحك ای صورت منصور بیاغی نه‌سرای   بل بهشتی که بدیدست فرستاد خدای

بوده نقاش خرد در شجرت متواری   شده فراش صبا در جنت نابروای

از عرایس نفایس حله پوشش که تقادم اعوام و ترادف ایام از اخلاق

نکرداند و از ابکار افکار حلیه سازی که تعاقب ادوار و ترادف

لیل و نهار از انتظام حال منتشر و متفرق نتواند کرد

و رواج او را بترصیع و تجنیس و تشاکل و توازن فواصل و ازداد

مطرز و موشح کرد و تاج او را بجواهر زواهر خطاب میمون

والقاب همایون خداوند عالم خاقان معظم رکن الدنیا

والدین ادام الله ملکه مرصع و مکلل کرد ای که تو با عبائی

سرو بیرای و مشاطه عروس آرای به پیرایه کرد دامن او برفتم

و بزبان معذرت گفتم **بیت**

ای بخشم عزیز تر کردی   کز زمین عطف دامن تو برفت

از تو بار آمدن که یار تو خواست   شکر این آمدن که بار تو گفت

وان کتابی است

وان کتابی است ملقب بسندباد فراهم آورده حکمای عجم صفحات

او بر بدایع فطرت و صنایع فکرت و عجایب عقل و غرایب فضل

و نوادر خواطر و نفایس ضمایر آب حیوة دلهای مرده و روضه انس

جانهای پژمرده مآثر و مفاخر او بی حد **شعر**

وافت تجرّ على السماء ذیولها   میّاسة الاعطاف فی جاراتها

غرّاء ما انشقت سحائب لها   سیّارة الافلاک فی اوجاتها

ونمت الشهب الثواقب انّها   نظمت تقاصیرا على لبّاتها

وتودّ آذان اللیالی انّها   ینطقن کان القرط من اخراتها

چون از این اشارت بدیع و از این بشارت بشنیدم رخش فکرت

زیر زین کشیدم و بقطع مسافت این بیداء بشتافتم و با

سعادت گفتم **شعر**

ذرانی والفلاة بلا دلیل   ووجهی والهجیر بلا لثام

فانی استریح بذی وهذا   واتعب بالاناخة والمقام

فقد ارد المیاه بغیر هاد   سوی عدّی لها برق الغمام

ولا امسی لاهل البخل ضیفا   ولیس قری سوی مخّ النعام

واز غرایب کلم و عجایب حکم که تاسیس قواعد ریاست و تاکید

مبانی سیاست را متضمن مصالح دین و دولت و متکفل مناجح

ملک و ملت جدا و هزل مانند مواعظ و حکمت بپیوند
بامثال و اشعار و اخبار آراسته کردم تا متصفحان این مجموع
و متأملان این مسطور هر یک برحسب نظر و دقت خاطر
نصیب گیرند و عالم و جاهل بر مقدار رأی و رویت ذخیره بردارند
و فواید او کافهٔ مردمان را شامل و عواید و عامهٔ جهانیان را حاصل
باشد و هیچ کس را قسطی وافر و حظی کامل نماند والله ولی الاجابه

فصل و بباید دانست که این کتاب بلغت
پهلوی بوده است و تا بروزگار امیر اجل عالم عادل ناصر الدین
ابو محمد نوح بن منصور السامانی انار الله برهانه هیچ کس ترجمه
نکرده بود امیر عالم نوح بن منصور فرمان داد خواجه عمید ابو الفوارس
القناوزی را تا بزبان پارسی ترجمه کند و تفاوت و اختلالی که
بدو راه یافته بود بردارد و درست و راست کند بتاریخ سنه
تسع و ثلثین و خمس مایه خواجه عمید ابو الفوارس رنج برگرفت
و خاطر در کار آورد و این کتاب را بعبارت دری بپرداخت
اما عبارت عظیم نازل بود و از تزیین و تحلی عاری و عاطل و با آنک
درو این مقال را فسحت مجال بود و وسعت تنوق و تصنع هیچ
مشاطه آن عروس را نیاراسته بود و در میدان فصاحت مرکب

عبارت نرانده

ثلثمایه

عبارت نرانده و آن کلم جلم و ابکار و عذاری را حله فصاحت نساخته بود و حلیه
برداخته و نزدیک بود که از صحایف ایام نام مندرس کردد و از حواشی
روزکار بیکبار محو شود و اکنون بفر دولت قاهره احیا پذیرفت و از سر
طراوت و رونق کرفت **شعر**

عرایس غید ممن ناهد نزوق و من کاعب معصر
نظام من السحر الفاظه بعض من الدر و الجوهر

و هرچند من بنده را قدرت و استقلال و مکنت و استظهار آن
نبود که در چنین معرکه اقدام نمایم و در چنین مهلکه اقتحام کنم و خود را
در معرض صلف و لباس فضل جلوه دهم اما سعادت بندگی کرد و کرم عمیم
پادشاه استدعا می فرمود **شعر**

نعم صباحا لقد هیجت لی شجنا واردد تحیتنا انا محیوکا

و می فرمود که همای همت و سیمرغ سعادت ما ظل عنایت بر تو
کسترده و آفتاب اقبال و کواکب سعود ما شعاع عواطف
و لطایف بر تو ایثار کند و می گوید **شعر**

بای حکم زمان صرت متخذا بیم الفلا بدلا من ریم اهلیکا

بسر بنده دولت قاهره شید الله ارکانها و ثبت بنیانها با وسعت دل
و فسحت اصل این مهم را تلقی نمود و آن خرابه را که از حلی بلاغت عاطل بودند

احرمق کزیدن

حرموه احی و خاتیه

وانجله بلاغت عاری لباس الفاظ در پوشید و بمایه معانی برنبست و رجا محکم و ثقت مستحکم است بفضل پادشاه روی زمین اعز الله انصاره کی ان مخدره عقل را از تشریف ملاحظت و نظر مطالعت حظی تمام ارزانی دارد و بغرّ قبول حضرت منظور و مقبول عالمیان شود و ردای فخر و طراز عزّ و کسوت مجد او ابد الدهر خلق و کهنه نگردد و منزلت رفیع و درجه منیف و رتبت سنی او انحطاط و انحدار نپذیرد و تا لغت پارسی متداول السنه است متناول افواه عالمیان باشد و آثار انوار او از حواشی ایام مندرس نگردد و جلال قبول او در ظلال عز لیفتد ایزد تعالی تاریخ این دولت را فهرست معالی ایام گرداناد و صیت او کی چون روز بر بسیط زمین روند است بر بساط زمان پاینده داراد انه القادر علی ذلک و الموفق له

فصل

در رای خردمندان پوشیده نماند کی چون مقصود کلی و غرض اصلی در انشاء و ابداع اجرام علوی و اجسام سفلی آفرینش آدمی کی در صف وجود و زبده شرف موجودات بود و ثمرهٔ شجرهٔ بستان صنع پادشاهی و معنی خط دفتر ملکوت الهی و هر یک را از جمله موجودات علو و سفل در وی اثری

ونشانی و

ونشانی و دلیلی و برهانی است

بیت

خداے را بهمه جای زیر پرده صنع ... خزینهای علوم است و گنجهای حکم

و چندین هزار سال حکما و علما و عقلا و فضلا را بها بر گماشتند و تدبیرهای ثاقب در کار داشتند تا جراحت شمشیر کلک الوان را سپری سازند کی ضربت او بدان موقع شود و شربت زهر قهر دهر را تریاقی کنند تا ضرر او بدان موضع کردانند در حیز تیسیر نیامد و در مکان امکان نگنجید

شعر

علی ذا مضی الناس اجتماع و فرقة ... و میت و مولود و قال و وامق

رباعیة

در ششه آنک گرد ما کستر شد ... در پنج حواس و چار طبع آورد شد

بس گرسنه اند و عالمی را خوردند ... این هفت که در دوازده می کردند

پس از برای ذکر باقی و صیت سایر طریقی ابداع کردند کی مبقی ذکر و محیی نام ایشان شد و اظهار فضل و آثار عدل ایشان بدان ابقا و احیا پذیرفت و چون دانستند کی ملک و مال و بنین و بنات را با هتمام این مهم قیام نتواند بود و بوجود ایشان تمام نگردد قدم در مسلک تصنیف کتب نهادند و آنرا مدارک امانی و مدارج این معانی شناختند و گفتند

بیت

سخن به کی ماند ز ما یادگار که ما بگذاریم و او پایدار

از برای آنک سخن حکمت و کلمهٔ موعظت هرگز از صفایح دفاتر و اوراق جرائد محو نشود و مدروس نگردد و همیشه منتقل بود از زبانی بزبانی و از مکانی بمکانی چنانک افلاطون و ارسطاطالیس و اسکندر و بقراط و سقراط بعالم عدم رفته اند و ذکر ایشان در عالم وجود مانده است

شعر

لولا جریر والفرزدق لم یدم ذکر جمیل من بنی مروان

ونری ثنا الرودکی مخلدا من کل ما جمعت بنو ساسان

وغنا بهربد بقیة کلما ملکته فی الدنیا بنو ساسان

وملوک غسان تفانوا غیر ما قد قاله حسان فی غسان

بیت

از خسروان که نام نکو کسب کرده اند رفتند و یاد از ایشان جز آن نماند

نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیکو از پس نوشین روان نماند

چون این توهمات در خاطر بود و دل بدین معانی نگرانی تمام داشت و این قیاسات و مقدمات معین و مبرهن شد رسماً و طبعاً عقلاً و شرعاً واجب آمد این بکر دوشیزه را در تتق معانی و سرادق الفاظ جلوه کردن و بی نقاب و حجاب بعالمیان نمودن و گفتن **شعر**

فلقد سبقت

فلقد سبقت بکل لفظ رائع کالدر فصل عقدة المنسوق

بیت

در هوس مدح شاه جان منست این سخن کرده بدست زبان بر سر عالم نثار

پس از برای خلود ذکر و علو قدر و سمو درجت و ارتفاع رتبت این خریده را جلوه کردم و بشبستان عالی و حرم کریم خداوند عالم فرستادم ایزد تعالی مبارک و میمون کناد اکنون عنان عبارت بمقصود کشیم و از ایزد تعالی امداد تسدید و توفیق خواهیم وهو القادر علیه

آغاز کتاب سندباد

چنین گویند راویان حدیث و خداوندان تاریخ که در مواضی ایام و سوالف اعوام در اقلیم هندوستان پادشاهی بوده است کوردیس نام که صفایح معالی جهانداری را باحکام اخلاق حمیده موشح کرده بود و وجه مفاخر پادشاهی را بآثار اعراق کریم مطرز کرده روزگار او بجمال عدل آراسته و باوصاف او بکمال فضل مشهور شده دولتی مطاوع و حشمی مطیع مدتی طویل و عهدی عریض دست تناول حاسدان و تطاول قاصدان از مملکت او بسته و کوتاه و چشم اطماع فاسدان متعدیان از دولت او پوشیده و قرار بسته منابع عقل و مطاوع عدل بودی و آثار و اخبار رفتگان و سیر و سنن

ایشان شنودی وذکر حسن شیم وصیت مطاوعت خدم
وحشم او بسمع سلاطین وقت رسیده وزبان رواة وبیان
ثقات آوازه رفاهیت رعیت وخصب نعمت وامن ولایت
او بگوش جهانیان رسیده واز بدو صبا که عمر عمرو غره دهرست
تا طلوع صباح شیب که خبر دهنده وداع حبوبست جز در منهج
رعایت رعایا ومسلک تخفیف وترفیه ولایت قدم نزده بود
واز برای اکتساب اموال کامی در خطه وزر ووبال ننهاده پیوسته
اهتمام بر مصالح رعایا دولت موفور میداشت وبر روی مملکت را
بافاضت نصفت واشاعت معدلت معمور می کردانید دولت
اوسعد اکبر اقلیم زحل می گفتند وملوک آفاق مکارم اخلاق او را
بر حاشیه جریده سیاست تعلیق کردند واز فضایل علم
وشمایل حلم او اقتباس می نمودند ومی گفتند **بیت**

اکر شمایل حلمش بباد بر گذرد · دهد نشان مجانبش باد را لنگر
واکر فضایل طبعش بکوه بر شمرند · سبک ز خاصیتش کوه را بر آید پر

بیعتنه مخاطبت با حکما افاضل وندما کامل داشت وایام واوقات
با عقلا عالم وفضلا بنی آدم کذاشت شهوات ونهمات را طلاق
داده بود ومحظوران ومحرمات را اطلاق فرموده ساعات

عمر براستیفا

عمر براستیفا خیرات مقصور کردانیده واوقات ایام بر استعمال
حسنات موقوف کرده وبیقین صادق دانسته که متاع دنیا
غرورست ومزخرفات ومموهات او خیال ناپایدار وغفل
جاذو در گوش هوش او گفته **شعر**

خذ ما صفا لك فالحیوة غرور · والدهر یعدل تارة ویجور
لا تعتبن علی الزمان فانه · فلك علی قطب اللجاج یدور
ابدا یبدل ترحة من فرحة · ویصب غما منتهاه سرور

رباعیة

انجمله رفتگان این راه دراز · باز آمده کو که بما گوید راز
تا بر سر این دو راهه آز و نیاز · با صبح نمای کا بی آی بساز

وبیان واضح ودلالات لائح بدانسته که هر معضلی از زوایا
مملکت در مصالح رعیت استقبال نماید بجانب رضاء الهی را
تقدیم باید نمود که نهایت ظلم وخیم است وعواقب او
عذاب الیم است **بیت**

ایمن مشو ای هجر ز احکم سده ام · از تیر سحرگاه ودعا مظلوم
وزبان زمان این معنی با او تکرار کرده **شعر**

علیك بالعدل ان ولیت مملكة · فاحذر من الجور فیها غایة الحذر

فالملک یبقی مع الکفر البهیم ولا یبقی مع الجور فی بدو ولا حضر
وهاتف حرکات روز و شب با او گفته کی مرک در منصب بادشاه
بمتابعت ملاعب و ملاهی مشغول کردد و بحکم نقصان عدل و خسران
خرد از استعمال حلم و فضل مهجور ماند چون برزیکری بود کی تخم در
زمین بر اکند و در تعهد باز و غفلت ورزد تا رنج او و تخم دهقان
باطل کردد و بسبب اضاعت آب جوی آب روی او ضایع شود
و خایب و خاسر و نادم و مفلس کردد و زبان روزکار کوید شعر
من یزرع الشوک لم یحصد به العنبا بیت
هرچ کاری برش همان دروی وآنچ کوی جواب آن شنوی
و چون صاحب دولت باکتساب شهوت و ارتکاب نهمت از تحصیل
دولت و تدبیر مملکت باز ماند در سکر غفلت از شکر نعمت غافل
کردد و بسبب دوام مستی دولت او روی در پستی آرد و بر خاطر
او کذرد مثل ولرب شهوة ساعة اورثت حزنا طویلا
قاصدان دولت او طعمه مقاصد سازند و خصمان ضعیف
فرصت تسویف طلب کردن کیرند و نواب از برای حفظ
مراسم خویش مکارم امانت و دیانت بکذارند و رعایا مملکت را
در معرض مؤن و عوارض آرند و ولایت خراب کردد و رعایا

مستتر بد شوند

مستتر بد شوند اختلاف در مملکت پدید آید و اختلال و انتشار
در دولت ظاهر کردد و آنکاه مثل او چنان بود کی مردی از بن
دیوار خاک بر کیرد و بام خانه اندایذ هرچه زودتر خانه با زمین
برابر شود و کویند مثل مثل الملک الذی یعمر خزانته من اموال رعیته
کمثل من یطین سطح بیته بما یقلع من اساس بنیانه و روزکار این
بیت فرو خواند بیت
از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود
در این پادشاه بر قضیت عقل و انصاف می رفت و رعایا را در ظل
چتر رعایت از آفات و عاهات در پناه معدلت و عنایت نکاه
می داشت چنانک در اطراف ممالک و اکناف مسالک شاهین با کبک
مسامحة می نمود و کرک با میش مصالحت می جست شعر
بشامل عدله فی الارض یرعی مع الاسد السوائم فی المسام
ولا تعدو الذئاب علی نعاج ولا تهوی البزاة الی حمام
از شرابخانه احسان کاس افضال بر دست افاضل باید نهاد
و از دارو خانه عدل سکنجبین محرور از رعیت باید داد و چون
ملک موروث و مکتسب حاصل باشد از اولیتر کی در نهایت
اعمار بترک اسفار کفته شود و در ضیافت دولت طفیلیان

مملکت را از حباى وطال بقاى شنوانيد آينه كى جون بساط
دولت از نشاط دوران مملکت طى پذيرد و ايام بهار جوانى
بخزان پيرى مزاج ديگر گيرد و مال دست مال وارث
حادث شود شمع زندگانى را جان بلب رسد و چراغ عمر
بباد اجل فرو ميرد روزگار اين بيتها برخواند شعر

ما لذة المرء فى الحيوة وان عاش طويلا فالموت لاحقها
من لم يمت غبطة يمت هرما الموت كأس والمرء ذائقها

بيت

دست در روزگار مى نشود پاى عمر استوار مى نشود
شاهد خوب صورت است امل در دل و ديده خوار مى نشود
شادمى زى بياد عروس مرگ رنگ چندين نگار مى نشود

هر روز از تبسم صباح تا ركبه رواح و از خروج ظلام تا دخول
شام بر مسند مظالم نشستى و در مصالح مملکت سخن پيوستى و چون
حدقه ايام بظلام مكحل شدى و سجنلهاى عالم بالا بصيقل كواكب
مصقل گشتى با خواص دولت در حجره خلوت نشستى و هنى دامن
شب وصل را پيش از آنكه فجر طلوع كند و كواكب سعود شباب
در مغرب شيب افول و غروب نمايد بدست طرب محكم بايد

بايد داشت

بايد داشت جى هركه در حالت وداع از لذت اجتماع ياد كند
اورا از قرب و بعد معشوق خبر نبود و از حال اتصال و افتراق
اثر نباشد مصراع بالعبيع ففيه التقريب بيت

هركه در راه عشق صادق نيست جز مرائى و جز منافق نيست

واز بهر آنكه در بيضه ملك فرخ وجود نداشت اوقات وساعات
در فكرت و حيرت مى گذاشت و با خود مى گفت كه در حديقه جهان
كارى نه غصنى و اصل بزرگوارى نه فرعى است اگر بساط اجل
دست امل در نوردد چهار بالش ملك عاطل و ضايع ماند و روزى
درين معنى فكرتى مى كرد و يكى از مخدرات حرم كى با جمال كياست
كمال فراست داشت و بسرمايه شهامت و جزافت متحلى بود
در پيش تخت پادشاه بخدمت در آمده بود آثار تفكر و دلايل
تغير در ناصيه پادشاه مشاهدت مى كرد اما بجرئت نفرس نجسس
جايز نمى شمرد كى لايق مروت و موافق خدمت نمى آمد چى از
ضماير ملوك استخبار كردن لايق خردمندان نبود و چون
فكرت شاه بتطويل كشيد و آثار حزن بحد اكثار انجاميد مخدره
بطريق تلطف تعرف احوال خود ساختن و از موجب تغير
بحث كردن گرفت و گفت مدت عمر شاه بامداد لطف پادشاهى

بامتداد روزگار مقرون باد بحمد الله و منه جهان بعواطف
عدل شاهی معمورست و جهانیان بلطایف فضل پادشاهی
مسرور اند اقلیم ملک بداد و عدل آبادست و رعیت از کلف
و مؤن آزاد دوستان بدین حضرت تقرب می کنند و دشمنان
ازین دولت تجنب می نمایند طاوس کامرانی در ریاض امانی
جلوه می کند و سیمرغ سیادت در باغ سعادت می خرامد
باطراف و اکناف عالم صیت عدل او سایرست و بر و بحر گیتی
ذکر فضل او دایر **شعر**

فسار به من لا یسیر مشمرا — و غنی به من لا یغنی مغردا

پادشاه که همواره بکام نیکخواه باد در حرم این ایام متغیرست
و در غیاض این ریاض متفکر و آثار تغیر و تفکر در بشرهٔ میمون
و صحیفهٔ اقبال و دیباجهٔ جلال او مشاهده می توان کرد
باعث این تغیر و موجب این تفکر اگر بنده را محرم دارد اطلاع
فرماید تا در تحمل اعبا آن حال شرط موافقت طاعت داری
و رسم مظاهرت خدمتکاری بجای آرد و بر حسب استطاعت
و مقدار طاقت طاعت و مطاوعت نماید و غبار هموم و صدای
غموم از سطح آینهٔ خاطر عاطر بزداید **بیت**

فرمان ترا

فرمان ترا کی باد نافذ — بر جان رهی کشند پیشت

پادشاه چون لطف مفاوضت و حسن مجاورت بنده که حقوق
سابق و اهلیت اعتماد لاحق داشت بدید گفت موجب فکرت و ضجرت
من مخافت اعدا مملکت و موافقت اولیاء دولت نیست که حصن ملک من
عدلست و قواعد هر دولت و اساس هر مملکت که بر بنیاد عدل و نصفت
نهاده شود از حسد دوستان و مکر دشمنان در پناه عصمت ماند و از آفت
خصمان و مزاحمت متعدیان در جوار سلامت آید **بیت**

عدل کن زانک در ولایت دل — در پیغامبری زند عادل

اما بدان که چرخ روزگار بی هزل و قبول او بی عزل نیست بر اثر هر سوری
ماتمی و از پس هر شادی غمی پیش آید و آدمی را از تجرع کاس اجل و تحمل تشنیر
بوجی چاره نیست **شعر**

الموت آت و النفوس نفایس — و المستغر بما لدیه الاحمق

رباعیه

ای آنک تو در زیر چهار و هفتی — وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور دایم که در رهی آگفتی — این مایه ندانی که چو رفتی رفتی

هر آینه روزی ندا اجل را استماع باید کرد و مملکت و دولت را
بضرورت وداع باید نمود که بهار بی خزان و وصل بی هجران نبود و مرا
ناچار

ازدحام

عقب و خلفی نیست کی بر سریر مملکت نشیند و این منصب پادشاهی را
از تعرض استیلاء دشمنان صیانت کند و از تزاحم خصمان و نوایب دهر احیان
نگاه دارد و رعایاء این ممالک بمدت دراز در ترفیه یافته اند آبا و اجداد
ایشان بغذاء احسان پرورده شده و بنین و بنات در مهد عهد دولت
ما بشیر کرم شیر و تربیت یافته اگر پادشاهی جابر بر ایشان قاهر گردد و صرصر
قهری بر ایشان وزد در هاجره حادثه و حرارت جور و ظلم وضیم روز چگونه
گذارند و در شبهاء ظلم کی آفتاب ملک من مغرب زوال افول نماید
چراغ فراغ چگونه افروزند مخدره چون این کلمات و مقامات
بشنید قطرات عبرات از دیده فرو بارید و باد سرد از سینه بر کشید و گفت بیت
آن روز مباد هرگز ای جان و جهان کز وصل تو محروم شوم از دل و جان
هرگز روزی مباد کی عروس ملک از زیور عدل شاه عاطل ماند و از لباس فضل
و کرم او عاری گردد و امید از فضل آفریدگار آنست که او در اعمار
و اعمال ما برکات بقاء دولت و دوام سلطنت باشد و مبادا کی سماع
ما بدان نعیب غراب فراق استماع کند و اگر پادشاه را ارادت خلفی
شایسته و عقبی رشید ست این تمنا بصفا طویت و خلوص نیت و عرض
دادن حاجت بدرگاه اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین میسر و مهیا شود
و چون خلاصه مقصود و زبده مطلوب آسایش ضعفا و آرامش رعایا

وصلاح مردمان

وصلاح مردمان و فراغ بال و حسن حال ایشانست از کمال
لطف الهی اجابت این دعا و افادت این تمنا غریب و بدیع نباشد
چنانک می فرماید قوله عز و جل ادعونی استجب لکم شاه چون
این مقامات بشنید صدقات و صلات بر زهاد فرستاد
و نذور و خیرات و نوافل طاعات بجای آورد و چون خسرو
سیارگان سیمرغ وار در پس کوه قاف نهان شد و بر وطاء قیام
تجلی ستارگان در رفتار شدند بموضعی متبرک و بقعه مبارک
درآمد و وظایف صلوات و شرایط طاعات اقامت کرد
و بزبان تضرع و بیان تخشع شرط قصه نیازمندی و رقعه
حاجت بسرادق جلال او فرستاد و گفت ای کریمی که متحیران
بادیه حیرت و سرگشتگان تیه ضلالت از حرم کرم تو عنایت
و رعایت طلب می کنند مکنون ضمایر و مضمون سرایر بر تو پوشیده
نیست از کرم تو سزد کی حاجت من باجابت مقرون گردانی چون
صبح صادق از مطلع آفتاب شارق گشت اعلام خورشید پیدا
آمد و رایت تیره و ناهید ناپیدا شد شاه با مخدره خلوتی ساخت
مضا نقد بر باصفا نقد بر موافق افتاد و بازدواج ابوین
امتزاج ما بین حاصل آمد و مسرع نطفه بمشرع رحم رسید

ایام وضع حمل درکذشت هنکام مهد وقماط در رسید
دری شاهوار از صدف رحم بمهبط ظهور آمد که در جمال
یوسف عهد ودر کمال مسیح مهد بود با حواس سلیم واعضا
مستقیم مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معین ودلایل شهامت
مبین عقل در روی آثار جهانداری مشاهده می کرد
وخرد از روی انوار کرم وبزرکواری معاینه می دید ومیکفت شعر
بدر وشمس ولدا کوکبا اقسمت بالله لقد انجبا
ثلثة یشرق انوارها لا بدلت من شرقها وغربا
چون آن میوه از شکوفهٔ وجود بیرون آمد وآن فرخ مبارك
از بیضهٔ رحم قدم در صحرا نهاد شاه بایفا نذور واتمام سرور
نعمتها فاخر ومالها وافر در خیرات صرف کرد وحکما واهل نجوم را
مثال داد طالع مسقط نطفه ومحط راس وکیفیت اشکال
افلاك وکمیت حرکات سیارکان وماهیت اسباب
واوتاد وارباب بیوتات وتسدیسات وتثلیثات ومقابله
ومقارنهٔ کوکبان بر طریق ایقان واتقان معلوم کردند
وتاریخ سنین وشهور باز دیدند وشاه را بشارت دادند
که شاد باش وجاوید زی که این فرزند شرف نهاد را بستایند

واز ملوك

واز ملوك ماضیهٔ این خاندان یادکار خواهد بود ونام
بزرکان ایشان را برسوم جمیله واخلاق مرضیه زنده کرداند
ودر جهانبانی بالشر ملکت ومسند سلطنت چون افریدون وجم
عمر یابد وجهان در ضبط ایالت وحفظ سیاست آرد
وبر ملوك روی زمین بعلم وحکمت وسخا ومکرمت ومکارم اخلاق
ومآثر اعراق ترجیح یابد ودر زمان چنین سال از عمر او کذشته
او را خطری بود بجان ولکن بفضل کردکار وعنایت شهریاران
واقعه سهل کردد وآن معضل تیسیر پذیرد واقبال وظفر قرین
وفتح ونصرت همسر او شود وهیچ غباری بر صفحات حال او ننشیند
انکه دایهٔ مستقیم بنیت معتدل هیئت لطیف طبیعت کریم
جبلت را بیاوردند وشاهزاده را درکنارش نهادند تا در
مهب صبا وشمال تربیتش دهد وشاهزاده فنون می کرفت
وچون عدد سنین بدوازده رسید پادشاه او را بمؤدب
فرستاد تا فرهنك وادب ملوك بیاموزد در مدت ده سال
هیچ چیز از مدارك علوم یاد نکرفت واثری ظاهر نکشت
شاه بدان سبب ضجر وتنك دل شد مثال داد تا فیلسوفان را
حاضر آوردند وبمحفل عقد فرمود وبا ایشان بطریق استشارت

واستعادت کفت ملوک را از معرفت شروط ریاست و شناختن
لوازم سیاست و فیض فضل و بسط عدل و فکرت صحیح
و رای نجیح و حل و عقد اولیاء دولت و خفض و رفع اعداء
مملکت و قمع دشمنان و قهر حاسدان و تربیت اولیا و تخویف
اعدا و حل مشکلات و دفع معضلات و آیین جهانداری
و سنن بزرگواری و شرایع فتوت و لوازم مروت و استمالت
دوستان و استقالت عثرات خدمتکاران چاره نبود که مناصب
ملک جز بفراست کامل و سیاست شامل و اجراء آراء و افاضت آلا
مضبوط نتوان کرد هر که از جمله فلاسفه با تمام این مهم اهتمام
نماید و بمواجب این خدمت قیام کند و شرایط شفقت و لوازم
نصیحت بجای آرد و اوراد فایق و آداب علم و حکمت تعظیم و تلقین
کند و بعدل و فضل محظی و متوفر کرداند چنانک با مداد علم
و حکمت مستعد سریر مملکت و سلطنت شوند ابنهاء انک باز سپید
هر چند شایسته و در خور بود تا در تعلیم و بیداری نکشند
و ریاضت تادیب و تهذیب نیابد جلاجل زرین بر پای او
نبندند و از دست سلاطین مرکب او نسازند همچنین زر و نقره
چو از معدن بروز آیند با کدورت کان مختلط و ممتزج باشند

تا در بوته

تا در بوته امتحان ننهند و بتصفیت آتش غش و کدورت از وی
جدا نکردد خالص و صافی نشود و مستحق خلخال عروسان و تاج
شاهان نکردد **شعر**

فما التبر عار و النار حین یقلب ۞ بحکم و ذبران بروی

آفرین کفتند و بر اصابت رای و اجابت رویت و وثوق و اعتماد
زیادت کردانیدند **بیت**

ای رای تو بر سپهر تدبیر ۞ صورت کر آفتاب تقدیر
راز کره پیاز مانند ۞ پیش دل تو برهنه چون سیر

نهالی که در چمن ملک شاهی بسته باشند و در ریاض دولت
پادشاهی تربیت یافته چون سحایب افاضت علوم صحایف
اوراق اشجار و انوار و ازهار او را از غبار غفلت و نسیان
بشویند نسیم شمیم او عالم را معطر کرداند پس از جمله آن هزار
فیلسوف هفت کس را اختیار کردند و زمام این مهم بکف کفایت
او و انامل تدبیر ایشان دادند و این هفت مرد فیلسوف سه شبان
روز بنشستند و درین معنی خوض نمودند و هر یک رای می زد
هیچ کس شروع کردن درین باب صواب ندید کفتند چون در
مدت سیزده سال هیچ چیز از انواع علم و حکمت بیاموخت

وطبیعت او تعلیم و تلقین نپذیرفت با آنک در بدو صبا نشو و نما
بوذ و قریحت او بر تعلّم و تادّب الف نکرفت و مؤدّب و مرتاض نکشت
اکنون مستحیل است که تعلیم قبول کند چون آهن که در خاک بکهن بماند
زنکار کیرد اکر دیرتر ماند شود تمامی جوهر او زنک بخورد و بعد از آن
با آتش و دارو و اصلاح و اخلاص نپذیرد و همچنین نهالی که کژ رسته باشد
اکر در تقویم او زیادت تکلّف و تکلیف نمای بشکند و باطل کردد
و رنج تعهّد او ضایع شود سند باد کفت نحوست طالع این کودک
متّصل و ناظر بوذ اکنون آن مناحس زایل می شود من او را قبول کنم
و آداب و علوم در آموزم از بهر آنک آدمی بحیلت مرغ را از هوا در آرد
و ماهی را از قعر دریا بر آرد و بهیمهٔ توسن و وحشی را مرتاض کرده اند
فیلسوفان کفتند سند باد بر همکنان از ما بفضل و عقل راجح ترست
و هیچ کس از وی مستجمع تر نیست که روزکار او بر افادات علوم
و افاضت حکمت و دانش مستغرق است و هر مرغی را که چینهٔ تربیت
او دهد با سیمرغ هم عنانی کند و با طاوس هم آشیانی نماید
و هر جاهلی را که عقل او مشاطکی کند با آفتاب برابری و با ماه
همسری تواند نمود نفس او را خاصیت دم مسیحاست
و نظر او را تأثیر طبع کیمیا سند باد کفت بلی هرچند من حکیم

وعالم اما

و عالم اما بکفتار شما مغرور نشوم و بدلایهٔ شما فریفته نکردم
چنانک آن حمدونه که بکفتار روباه در تله افتاد پرسیدند
که باز کوی که آن داستان چکونه بوذ داستان حمدونه
با روباه و ماهی سند باد کفت آورده اند که روباهی
در شارع راهی ماهی دید با خود اندیشید که اینجا دریا و رود
نیست و نه دکان ماهی کیر که ماهی تواند بوذ این ماهی بی بهانه
و تعبیه نباشد ماهی بکذاشت و راه بر کرفت در راه حمدونه را
دید بروی سلام کرد و شرط تحیّت و مراسم خدمت بجای آورد
و کفت مرا انجمن وحوش بحکم اعتمادی بر رسالت و سفارت
نزدیک تو فرستاده اند و پیغامها داده و می کویند تا این غایت
ملک سباع شیر بوذ و ما را بظلم و خون کردن رنجها فراوان
نموذ اکنون می خواهیم که او را از ملک و پادشاهی معزول کنیم
و زمام این مهمّ در دست تدبیر صایب تو نهیم اکر قبول کنی
و رغبت نمای و تمشیت این مهمّ اعتناق واجب کاری بهلانی
موضع ای حمدونه را طمع ملک و پادشاهی در دل بوذ و بر فور
با روباه باز کشت روباه چون دانست که ماهی نزدیک رسید
بایستاذ و دستها بمناجات بکشاذ و کفت ای پادشاهی که

کی عقل و جهل در دماغ حیوان تو ترکیب کنی و دانش و سفه در دل‌ها
تو جمع آری یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا
کثیرا اگر این بشارت بحقیقت دارد بچیزی بشارت ده که هیچ
صاحب دولت مثل و مانند آن ندیده بود چون گامی چند برفتند
ماهی دیدند روباه گفت الله اکبر و الخلیفة جعفر اینک علامت
آنک دعای من باجابت مقرون گشت تا چنین علامت پیدا آمد
و چنین کرامت ظاهر گشت اکنون نوید بین نعمت سزاوار تری
حمدونه این عشوه‌ها چون شکر بخورد و بر آن کار بسوی ماهی
رفت و دست فراز کرد رسنهای دام بجست و دست و پای
حمدونه محکم ببست و ماهی از دام جدا افتاد روباه بیشتر رفت
و ماهی خوردن گرفت حمدونه گفت این چیست که تو همی خوری
و این چیست که دستهای من سخت گرفته است گفت پادشاهان را
از بند و زندان چاره نیست و دعای ما را از لقمه و طعمه گزیر نباشد حکما
بر سندباد ثنا کردند و گفتند **شعر**

لقد نجح المعلی بالمعالی   اذا ازدحم الکرام علی القداح

سندباد را در هر باب خصل سباق بر اطلاق معین است خصوصا
که پیش و تقدم در شروع علوم و مبادرت در خوض فنون

هنر و همواره

هنر و همواره جمال حال او بزلف و خال فضل و حکمت آراسته
بودست و گلزار الفاظ او از خار کذب و خلاف پیراسته
سندباد گفت من نگویم که از شما فاضل‌ترم و نیز نگویم که
نادان‌ترم چنانک اشتر گفت با گرگ و روباه حکما پرسیدند
که چگونه بود آن داستان بازگوی **داستان گرگ و روباه و شتر**
سندباد گفت آورده‌اند که در مواضی شهور و سنین گرگی و روباه
و اشتری در راهی موافقت نمودند و از روی مصاحبت مسافری
کردند و با ایشان زوجه زاد و توشه کرده بیش نبود چون
زمانی برفتند و رنج راه و عنا سفر در ایشان اثر کرد و حرارت
عطش غلبه گرفت و بیوست مجاعت استیلا آورد بر کنار
آبی نشستند و میان ایشان از گرده مخاصمت و مجادلتی رفت
هر کس از ایشان بر استحقاق خویش بیانی می‌نمود تا آخر الامر
بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان که بزاد بیشتر بود بدین
گرده خوردن اولیتر باشد گرگ گفت پیش از آنک خدای
تعالی جهان را بیافرید مرا پیش از هفت روز مادرم بزاد روباه
گفت راست می‌گوی من آن شب در آن موضع حاضر بودم
و شما را چراغ می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم اشتر

چون این مقالات گرگ و روباه بشنید گردن دراز کرد و کرده
بر گرفت و گفت هر که مرا بیند بتحقیق داند که من خویش‌زاده‌ام
از مادر و از شما بسال بزرگترم و جهاندیده‌تر پس جمله
حکما بر آن اتفاق کردند که درین حادثه جز رای سندباد کلید
نتواند بود و بسمع شاه انها کردند شاه مثال داد سندباد
حاضر آمد و شرف تقریب و ترحیب یافت و بعفاف صحبت
و محاورت مشرف گشت شاه گفت این فرزند من زبده
دولت و خلاصه مملکت و عنوان مسرت و فهرست بهجت
منست و در ذمتنا متلادعم من از دوحه وجود من بیش ازین
ظاهر نگشتست باید که او را بمکارم اخلاق و محامد اعراق
و مقاییس سیاست و قوانین ریاست و آداب سلطنت
و دقایق شریعت و حقایق طریقت تعلیم کنی تا مجرب
و مهذب گردد و بعد از فضل اکرم الاکرمین و فیض ارحم الراحمین
ثقت و اعتماد بر کفایت و شهامت تست و چون آثار آن
بر حواشی اعمال و احوال او ظاهر گردد حقوق مناصحت در شرایط
مکرمت بادا رسانید سندباد خدمت کرد و گفت هر چ
در وسع بشریت ممکن شود از تقریر لوازم نصایح و مواجب تعلیم

قصارا پایان کار

النکتة طائفة من الکلام تؤثر فی النفس نوعا من التأثیر قبضا کان او بسطا
نکته و نکات جمع

25

بغایت طاقت و قصارای مکنت تقدیم کرده آید پس بتعلیم شاهزاده
مشغول گشت و آنچ از طرف و نکت و تحف و دقایق علوم بود
ببیان و برهان با او می‌گفت و بسمع میمون او می‌رسانید اما بحکم آنک
شاهزاده در حداثت سن و بدایت صبا بود آن غرر و درر چون
صبا می‌شمرد و دل بر تحصیل علم و تحمل اعبا مشقت حفظ و تکرار نمی‌نهاد
تا مدتی برین بگذشت و در خزینه سینه او از نقود علم هیچ چیز مدخر نشد
و سندباد آنچ در وسع طاقت و عادت او بگنجید از تفهیم و تعلیم
مجهود خویش بذل می‌کرد و در صباح و مسا بر امید لعل و عسی
روزگار می‌برد و منتظر می‌بود و ساعات سعادات را تجسس می‌داشت
و می‌گفت لعل الله یحدث بعد ذلک امرا

بیت

می‌آموزم تا بتن اندر جانست / نتوان دانست بو که بتوان دانست

این معنی بسمع شاه انها کردند تحیر بر خاطر عاطر او مستولی شد
و با خود گفت آخر مرد صیقل شنیدست و تا آن جوهر آهن ظلمانی بروزی
چند آینه می‌کند که جوهر مظلم او صقالت و صفوت تجدید می‌کند
که عکس‌نمای محاسن صور کم ناحسن صور کم می‌گردد و محاکی لطایف
هیات بشر می‌شود چنانک مطالعه آیات مجید یاد شنا
و تماشای ریاض آلهی بوساطت او ممکن می‌شود اجزاء طبیعت و قوت

حیرت ودرماندگی وسرگشته شدن درماندن عاجز قالمق
وآب شرمنده وسر درکش شدن از شرم داء آب رنج وبدن درکار
وعادت وکار

فرزند من صلب تو واز جواهر او مطلع تر نیست بدایع تعلیم وصنایع
این حکیم را اثری بایستی ومقاسات رنجهای او که درین مدت تحمل
کرده است تاثیری بس بلحوذ این بیت می گفت شعر
وکل شدید نزلت یحی سیاتی بعد شدته رخا

بیت

زین بیش غم زمانه نتوان خوردن جنوان کردن چو هیچ نتوان کردن
شاه بدین سبب متفکر شد وآثار تغیر بر صفحات وجنات او ظاهر
گشت وزرا وندما زبان استفسار بگشادند که موجب تغیر طبع
کریم پادشاه چیست گفت بیت
انرا که غمی بود که بتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت

شعر

وقایلة لم غیرتک الهموم وامرک ممتثل فی الامم
فقلت دعینی علی غصتی فان الهموم بقدر الهمم
آری خوش دلی عنقا مغرب وکبریت احمر وزمرد اصفر است هرکسی را
بقدر همت ولا یتوحال فکرتی وجبرتی است بیت
انکس که دل خوش بهار آورده است ازخانه بسیمرغ نشان آورده است
بس فرمود که بدانید که خاطر مرا بجانب این فرزند نظری عظیم

والتفاقی

والتفاقی تمامست وتا این غایت منتظر می بودم که در ریاض
طبع او نهالی ز عقل بثمر علم رسد یا بر چمن دل خضرت وتضرتی
ظاهر شود که بسمت علم موسوم ومذکور گردد خود سند باد
بنک برآهن سرد زده است وبر روی آب نقش کرده و راست گفته اند بیت
هست بر ذکر علم ودانش بر زنادان همچنانک پیش کر بر بطسرای وپیش کور آینه دار
اجر آوازی در کوه که صدای باز دهد ودر تل ریک جاهی که آبی
بدید آید آلغات تعلیم وافاضت تلقین سندباد را انر کم از آن نبود
ومثال داد تا سندباد را حاضر کردند واین معانی شرح داد
وگفت اسب توسن را که برایض دهند تعلیم رایض در دفاتر ریاضت
بهیمه را مرتاض می گرداند ومعلم ومهذب می کند تا باشارت عنان
وحرکت رکاب بر خبیات وحلیات مطلع ومشرف می شود
وتوسنی را که باعث وحشت است وداع می کند وطبع بهیمی را
که داعیه بی خویشتنی است ومهیج خلیع العذاری از خود دور
می کند وآن درمدتی بسیر بیشتر می پذیرد چرا باید که قرة العین
وجگر شاه زاده که از گروه کرام ووجه اشرافست
با چندین مواظبت ومداومت ومشقت تعلم وتحمل تعلیم
با ادب وحکمت الف نگیرد ونهالی از نبت چمن دین ودولت

تحریر صواب جستن ... تعالی بمعرض بیان آید
والمقدمة مأخوذة من مقدمة الجیش للجماعة والمتقدمة منها من قدم

وآرایش باغ ملک وملت خواهد بود متمر نکردد مکر در ترتیب
ورعایت جانب عزیز وی تقصیری جایز داشته سندباد چون
این مقدمات بتشبید برپای خاست واز حاضران شاه دستوری خواست
وکفت بقا اکابر دولت واماثل حضرت در ظلال جلال باد خسید
اعذار در مقابله این خطاب اکر اجازت بود بکویم فرمودند که بکوی
سندباد کفت بر رای شریف بزرکان که ستارکان آسمان فضل
ودریاچین بوستان عدل اند پوشیده نماند که این مداح دولت
عالیه را در قبول علوم وصنوف حکم تجربه ظاهرست ودرنجا
حوادث تفکری صایب ومدت عمر در تعلیم وتعلم وافادت واستفادت
کذاشته واکر صورت این حال در معرض تقضیه سن من تقصیر
روا نداشته ام وهر منفاسات واجتهاد که ممکن کردد وتصور
بندد تقدیم نموده ام اما بی تایید آسمانی وعنایت ربانی تجلیت
بشری سعادت مقصود جمال نمی نماید وانواع تدابیر موافق انوار
تقادیر نمی آید وچهره مطلوب نقاب از چهره وجود خود بر نمی دارد
ما کل من طلب وجد شعر
ولرب ما فات المراد وما به فوت ولکن ذاک بخت الطالب
وچون تحقیق این حال تأمل می کنم که رمز پادشاه زاده همان مزاج

دارد که

27

اهبت چو زاغ ... شد
عقوبت شد

دارد که پیل وپیلبان شاه کشمیر پرسیدند که چگونه بود آن داستان
بکوی **داستان شاه کشمیر با پیلبان وپیل** سندباد کفت در عهود
ماضیه وسنون غابره در بلاد کشمیر که غرّه سواد ربع مسکون
ودیباجه مرکز معمورست پادشاهی مستولی بود بعدل وداد معروف
ومذکور وبانصاف وانتصاف معین ومشهور وبحکم استیلای همت واستعلا
نهمت واستیفای عدت واستکمال اهبت از برای روزکار کارزار
پیلان بی شمار داشت وبوقت حرکت مهد بر پیل نهادی وهر روز
مهتر پیلبانان جمله پیلان بروی عرض دادی روزی صیادان
پیلی وحشی کرفتند از ین سبک کامی کران لکامی بادپای رعد
آوازی کفتی کوهی بی ستونست معلق بر چهار ستون یا سحابی
که بمجاورت شهابی از اوج هوا بنشیمن خاک آید چنانک هر که
اورا دیدی کفتی مکر **بیت**
بر آمد نیلکون ابری زروی نیلکون دریا چو رای عاشقان کردان چو طبع بیدلان شیدا
باد حرکت آتش سرعت کوه پیکر سحاب منظر شهاب مخبر آهنین
ناخن پولادین دندان بیرخوی شیر دل ابر نهاد کوه بنیاد
صاعقه هیبت آتش هیئت که چون آب از بالا بنشیب آمدی
وز نشیب بر بالا رفتی **بیت**

هابیل هیونی بر دوانید که خوردو بسیار درو از آهوان برده کرو دکبوبه و در تاختن

~~دل بر تحمل کرده خوش هر روز تا شب تاختن~~ تا در روز هر شب تاختن

چون باد و چون ابر دوان در دشت و در وادی چون آتش و چون خاک ان درکوهسار و در علو

سیاه درافکنده حیران ز تیزی تک او در تاختن فرسنگ او اخر طاقت تاختن

پادشاه چون هیکل و طلل او بدید بچشم او خوش آمد و در دل او موقعی

بزرگ یافت مهتر پیل بانان را امثال داد تا او را ریاضت دهند و آداب

کر و فر و حرکت و سکون و ناورد و جولان و عطفه و حمله در وی

آموزد چنانک شایسته جنگ و میدان و لایق رکوب پادشاهان

بود پیل بان خدمت کرد و بحکم مثال پادشاه سه سال پیوسته

در ریاضت و تعلیم او شرایط خدمت و لوازم فرمان برداری

بجای آورد چون مدت تعلیم باتقضا رسید پادشاه فرمود

تا مهتر پیل بانان آن پیل را بر شاه عرضه دهد تا غایت اثر

تعلیم او ببیند پیل را حاضر کردند پادشاه بر وی نشست

پیل چون شیر از جای بجست و چون باد روی بصحرا نهاد و مانند

نخجیر و گراز در نشیب و فراز دویدن گرفت و چون صرصر و نکبا

در سبسب و بیدا رفتن ساخت از مطلع روز تا مقطع شام

بر آن صفت می دوید و شاه بر فراز او چون بچه عنقا بر قلال الجبال

وجون عنا

غناء

خس و خاشاک بر آب بود

وچون عنا دار امواج امواج دریا متحیر و متفکر هر چند خواست

تا پیل را وقفتی فرماید در حیز تسکین نیامد و در مرکز امکان نگنجید

و با تواتر سیر و تعاقب حرکات فرو آمدن نا ممکن و متعذر تا نماز شام

که پیل از گرسنگی فتور بدو رفت و بعلف محتاج گشت روی بعطن معهود

و وطن مالوف نهاد چون بار امگاه خود رسید بیارامید شاه با تغیری

عظیم و غضبی شدید از بالای پیل به پست آمد پیل بان چون اثر سیاست

و حدت غضب شاه بدید دانست که آتش سخط او التهابی و طبع

ملول او اضطرابی دارد با خود گفت مثل البحر لا جار له

والسلطان لا صدیق له بیت

بسیارت گفتم ای دل بد پیوند با عشق مکوش و دل بهر عشوه مبند

وچون خود را دست و پای بسته و امل از جیوه گسسته دید

گفت کلمه عاجزانه بگویم باشد که بحلم آتش غضب او را سکون

دهد و هاتف مکارم الاخلاق ندا والکاظمین الغیظ والعافین

عن الناس بسمع او رساند پس بانواع تضرع و بیان تخشع گفت شعر

اصبر علی القدر المحتوم وارض به وان اتاک بما لا تشتهی القدر

فما صفا لامرئ عیش یسر به الا سیتبع یوما صفوه الکدر

بیت

همواره بر این نهاد یزدان عالم نیکی رسیدی و شادی پس غم
روی و موی در خاک مذلت مالید و گفت پادشاها اگر حقوق
خدمت و قدم عبودیت بنده را وزن ننهد و بر دل اطفال
و عورات او که یتیم و بی‌بیم شوند نمی‌بخشاید امروز ملوک عالم
بعدل و انصاف او مثل می‌زنند و دستور انصاف و معدلت
از دیوان جلال او می‌برند منشور اقطاع ممالک عدل از کاتب
کرم او می‌خواهند لایق عدل او بود که چنین سیاستی بموجبی
بر بنده جایز نشمرد و موی او را که در امتداد مدت خدمت
بیاض یافته است بخون جگر خضاب نکند شاه گفت جرمی
ازین عظیم‌تر کدام است که مثال دادم تا این پیل را مودب
و مهذب گردانی درین مدت سه سال همچنان توسن و وحشی
پیل بان گفت معلوم رای اشرف اعلی پادشاه باد که بنده در ابواب
تادیب و تعلیم تقصیر نکرده است و جمله آداب و حرکات
و سکون در وی آموخته است و اگر مثال دهد تا دست و پای
بگشایند تا برهان این دعوی در مشاهده نظر پادشاه
روشن گرداند و دلایل امتثال اوامر و نواهی پادشاهی بمعاینه
عرض دهد شاه چون این مقدمات سماع کرد فوران خشمش

تسکین یافت

تسکین یافت مثال داد تا قیود و سلاسل از دست و پای او
برگرفتند پیل بان بر پشت پیل رفت و گفت دسته گیاه و پاره
آهن آتش گون بیارید چون هر دو حاضر آوردند پیل از غایت گرسنگی
و احتیاج بعلف خرطوم بعلف دراز کرد پیل بان گفت علف رها کن
آتش برگیر خواست که آتش برگیرد گفت برمگیر دست بروی نه
خواست که دست بر نهد گفت دست برمنه شاه را خدمتی کن
پیل شاه را خدمت کرد پیل بان زمین ببوسید گفت شاه را در کمال
بسطت و دوام قدرت جاوید بقا باد من این پیل را آن توانستم
آموخت که بسر و گردن و دست و پای و خرطوم تواند کرد اما آنچ
بدل و طبع او تعلق داشت نتوانستم آموخت چه آن از من پوشیده است
و مرا بران وقوف نیست و مگر تقدیر آسمانی بود که در تحت عنان
تصرف شاه متمرد شود و بر خفیات اسرار و خبایای تاثیر قدر
عقول بشر اطلاع نیابد و هر حادثه که از عالم علوی بعالم سفلی
نازل گردد دفع آن در امکان خلق نگنجد و اذا اراد الله بقوم سوءا
فلا مرد له شاه چون حجت پیل بان بشنید گناه او ببخشید و من
بنده که پرورده نعمت و دعاگوی دولت شاهم و تا این غایت
در ظل عواطف و لطایف تحصیل اسباب سعادت دینی و دنیاو

کرده ام و در کنف رأفت و جوار رحمت باستنباط مبهمات و استخرا
معضلات پرداخته و چون رأی انور پادشاه بنده را بشرف تعلیم
فرزند ارزانی فرمود هر جد و جهدی که ممکن باشد تقدیم نمودم
اما سرّی از مستودعات قضا و مکنونات قدر دست رد بپیشانی
او باز نهاد و نقش کعبتین او باز مالید و هیچ آفریده با قضای آسمانی
در جولان نتواند آمد و گوی مقاومت نتوان برد و اکنون سعود
افلاک بطالع شهزاده ناظر می شود و تا این غایت منترصد این
فرصت و منتظر این ساعت بوده ام و بتخریج زیج و تعلیم تقویم
طلوع این سعود و ادراک این مقصود را ترقب و ترصد نموده
و اکنون با اقتضای قضا و نظر سعود کوکب او از لطایف آفریدگار
در عهده ام کی در مدت شش ماه جمله آداب ملوک و شرایط
و رسوم پادشاهی از معالی اخلاق و محامد اوصاف و دقایق
علوم و نفایس شیم و اسرار علم تنجیم و معرفت درج و دقایق تقویم
و طرف علم طب و نتف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم و اگر
تفاوت و تاخیری بلوازم آن متطرق شود مستوجب سیاست
و عقوبت شاه باشم وزرا و ندما ازین سخن تعجب نمودند و گفتند
ای حکیم دعوی عظیم کردی و عقلا چنین گفته اند کی هر قولی

دوا در مان علاج ادویه جمع او

کی بفعل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی بود کهام و شجری بود
بی ثمر چون در مدت دوازده سال کمال نیافت در شش ماه
چگونه تمام شود یکی از جماعت وزرا گفت چهار کارست کی
تا تمام نشود مدح و ذم لازم نیاید اول غذا تا منهضم نگردد
دوم زن حامله تا حمل ننهد سوم مرد شجاع تا از مصاف
بیرون نیاید چهارم برزیگر تا از بذر و تخم ریع و نزل برنگیرد
دیگری گفت آلت و ادوات محصل نگردد و از صنوف طبیعت
و کمال کیاست و قوت حفظ و رویت و این همه بی عنایت
ربانی و تایید آسمانی در امکان نیاید و معتاد و معهود مردمان
آنست کی چون در اول نشو و ابتدای صبا و حداثت سن و عنفوان
شباب کی ذهن و خاطر در غایت حدت و صفا و تیزی و فطنت
در کمال نشو و نما باشد اگر از علوم چیزی حاصل نشود در انتهای اعمار
و کبر سن هم حاصل نیاید دیگری گفت سند باد در علوم و فضایل
متبحرست و از وفور فنون متوفر و حکما ریاض الفاظ و چمن نطق
و گلشن معانی از خار و خاشاک توقف و تصور واجب بینند
و جمال الصدق نطوی اخواص انسانست از قبایح خلاف و فضایح
تزویر صیانت کنند و اهالی ممالک را بحفظ و تیقظ سند باد گفت

معلوم و مقرر است و اعمال با اوقات منوط و معلق و نهالی که
در عهد اعتدال فروردین غرس و تنقیح تربیت نمای خاک کشن بهمن
مادران تربیت نکند آنش برضاع اصطناع شیر عنایت ندهند و در
اردیبهشت حلهٔ بهشت نپوشانند شاه ازین مقدمات موافق
و کلمات رایق بقرار باز آمد و اضطراب او تسکین یافت و فرمود که
الماضی لا یذکر با آنکه از عهدهٔ این وعده بیرون آی و اقاویل
انصاف را باطیل خلاف صیانت کنی چه بزرگان گفته اند
خلاف الوعد کشجر الخلاف له رواة و خضرة و طراوة و نضرة
و ماله زهر و لا ثمر شعر

توفی الخلاف اذا سمحت بموعد لتسلم من هجو الوری و نعافی
فلو اثمر الصفصاف من بعد غبه و ابرانه ما لقبوه خلافا

سند باد خدمت کرد و گفت چون نظر عواطف و اکرام و لواطف
و انعام پادشاهی متواتر بود و متوالی و متعاقب باشد هیچ مقصود
مفقود نماند و هیچ مأمول نا بحصول نگردد و علما چنین
گفته اند که در هر شهری که پنج چیز موجود نبود موضع قرار
عاقل نباشد اول پادشاه عادل و والی قادر دوم آبهاء روان
و مزارع برومند سوم عالم عامل بی طمع با ورع چهارم طبیب

حاذق مشفق

حاذق مشفق پنجم منعم کریم رحیم و المنة لله که هر پنج سعادت
درین اقلیم مقصود دولت پادشاه عادل حاصل است و موجود و مثال
پادشاه مانند آتش است که هر که بدو نزدیکتر خطر سوختن او
بیشتر و هر که دورتر از مرافق و منافع او محروم تر کس بیرون آمد
و بفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند و سطوح ابراج و مهره
مصقل کردانیدند بر یک سطح صور بروج و کواکب ثوابت
و سیاره بتصویر و تشکیل نقش کرد و علامات درج و دقایق
و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و هبوط و وبال و اوج و شرف
و ارتفاع و حضیض و اجتماع و استقبال و مقارنه و مطارحه
و تثلیث و تربیع و تسدیس بنوشت و صورت و هیئت هر کسی
بنگاشت و بر دیگر سطح صور علل و اسامی ادویه و خواص و منافع
ایشان و انواع امراض و صنوف مزاجات و مرکبات و غیر آن
ثبت کردانیدند و بر دیگر سطح گونهای معاملات دنیاوی
و معاشرات و آداب و ریاضات و طاعات و عبادات
بنگاشت و بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات
و ایقاع نقرات و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه و حرکات متقاربه
و متباعده و مراتب و تار و مدارج و تراکیب اوزان و الحان

نشان کرد و بر دیگری اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات
و کثیر الاضلاع و مدور و مقوس و منحنی و مستقیم برکشید و بر دیگری
تدبیر ریاست و سیاست و قوانین عدل و قواعد عدل و انصاف
و انتصاف بنوشت پس شاه‌زاده را مدت شش ماه بر سبیل
مواظبت مطالعت فرمود و شاه‌زاده در مقاسات این مشقات
بسیار تحمل کرد و مدا و منها نمود و رنجها کشید بقوت بصر
اشکال و صور می دید و بحاسه سمع دقایق علوم و لطایف
حکم می شنید تا درین مدت جمله فواید و عوائد و عجایب و غرایب
و بدایع و لطایف و غرر و درر محفوظ و مضبوط او گشت و چون
مدت منقضی شد و مهلت با تمام انجامید سندباد گفت فردا ترا
پیش خدمت پدر می برم تا محصلات خویش عرض دهی و محفوظات
خویش بنمایی و استحقاق مناصب و مراتب مملکت را روشن
گردانی و مقرر کنی که بیت

بچه بط اگرچه دینه بود ‎ ‎ آب دریاش تا بسینه بود

آنکه حکیم سندباد برخاست و از جهت این حال اصطرلاب را
پیش آفتاب بداشت و درجات طالع وقتی نگاه کرد در شکل
طالع شاه‌زاده تا هفت روز پیوسته نحوستی و خطری

اقتضا می کرد

اقتضا می کرد سندباد متحیر شد و گفت بیت

هر روز فلک حادثه نو زاید ‎ ‎ کاندیشه بجهد مثل آن ننماید
روشن تر از آفتاب رایی باید ‎ ‎ تا مشکل روزگار را بگشاید

پس شاه‌زاده را گفت حالی عجیب و حادثه غریب روی می نماید اگر
درین هفت روز با هیچ آفریده سخن گویی سبب خطر و موجب هلاک تو
شود اگر ترا بحضرت برم در خطر افتی و اگر نبرم من در معرض
سیاست پادشاه باشم علاج این مزاج بغایت مشکل است و تدبیر
این تقدیر متعذر و حکما گفته اند مثل ایاکم والملوک فانهم
یستعظمون رد الجواب و یستحقرون ضرب الرقاب خاصه
پادشاهی با شعر

لو قال للسیل وهو منحدر ‎ ‎ فی صبب قف و لا تسل وقفا
او قال للیل وهو منسدل ‎ ‎ شمر ذیول الظلام لانکشفا
او امر اللیل والنهار بان ‎ ‎ نصطلحا طایعین ما اختلفا

پس گفت مصلحت آن بود که درین هفت روز متواری شوم تا زمان
محنت درگذرد و بعون سعود و طالع مسعود بیرون آیم و برهان
خویش بنمایم و اعذار خویش تمهید کنم فردا خود چون ترا بحضرت
برند مهر سکوت بر لب نه و عنان بیان از عبارت کشیده دار

سرحان ذیب گرگ قورد

ذیب گناه و حرص

و در جواب هیچ سؤال خوض مکن و سند با ذان شب متواری
و منزوی گشت روز دیگر کی آثار انوار حسن و اختران بر صحایف
اطباق آسمان چون ذنب سرحان و دستها آنگاه بدید آمد شاهزاده
بخدمت رفت و خاموش بایستاد و زراو ندما هر چند الحاح کردند
و از وی سخن برسیدند هیچ جواب نشنیدند شاه و حاضران گفتند
مگر ازین جماعت خجالت می برد و در حضرت زبان بمقال
نمی گشاید او را بسرای حرم باید فرستاد باشد کی با اهل پرده
سخن گوید و در حرم شاه کنیزکی بود از جهانی و بید تها عاشق
جمال این پسر بود چون ترکیبه وصال او ظفر نمی یافت در بادیه
فراق متحیر مانده بود و از وصال او بخیالی خرسند شده و در شبهای
یلدا فراق دم حسرت بی استیاق بر طاق افتراق نهاده و با طایف
خیال جمال او از لطایف وصال او شکایت می نمود و می گفت شعر

فلولا رجا الوصل ما عشت ساعة ولولا مکان الوصل لم انفجع
الطیف

بیت

گر تنگ شکر خرید می نتوانم باری مگس از تنگ شکر می رانم

عشق دامن کنیزک بان تدبیر بگرفت و با شحنه شهوت گفت اگر
هیچ وقت وصل را تدبیری و اجتماع را تفنن بری خواهد بود

دستاسک

وقتست کی این خار از پای بیرون کرده شود و این درد را داروی
فرموده آید بس بحضرت رفت و گفت اگر رای عالی شاه کی منبع
جلال و مطلع کمالست ببیند شاهزاده را بحجره بنده فرستد کی چون
این در یتیم از مادر یتیم ماند دایگی او من کردم و بمهر مادرش من
پروردم باشد کی با من سخن گوید و از مکنون سینه و ضمیر باطن اطلاعی
دهد شاه فرمود کی بوثاق این کنیزک باید رفت تا مگر این قفل را
کلیدی بود مخدره دست شاهزاده بگرفت و با او در حجره رفت
و در منزل مباسطت بنشستند و از راه اتحاد و انبساط سخن پیوست و گفت شعر

اطعن الدرر الزهر الیواقیتا واجعل لحج تلاقینا مواقیتا
فثغرک اللؤلؤ المبیض لا الحجر المسود لانه یطوی السبا رینا

رباعیه

بگشای چو گل بوعده راست دهن ورنی ز تو چون لاله بهم پیراهن
دعوی دلست با تو هم بند مزن اینک در حکم عشق و اینک تو و من

مدتهاست تا کمند مشکین تو دل مرا بسلسله قهر و زنجیر زجر
بسته است و مرغ جان مرا بدانه جمال خود صید کرده و امروز
کی روزگار بی انصاف این دولت میسر گردانید و این سعادت
جمال نمود دست معاهده در دست من نه تا کی چون این ملک

ودولت وتاج وسلطنت بتو بسپارم وخدم وحشم را در ربقهٔ
مطاوعت تو آرم نذور وعهود وشرایط وحقوق با من بوفا آری
وباد ادرسانی وجهرهٔ مروت بچنگال بد عهدی خسته ومجروح
نکردانی شاه زاده پرسید کی درین مهم بچه طریق شروع ومداخلت
نمای وباهتمام این اقتحام عظیم چگونه قیام کنی واین معضل
تراچگونه دست دهد واین مشکل بکدام شکل روی نماید
واین مستحیل چگونه در حدّ امکان آید گفت شاه را بجله زهر

بیت

دهم وتاج مملکت برسر تو نهم
آنجا کی نباشیم تو انبها کم چی سود وانجا کی تو آمدی بدینها کم چی کار
شاه زاده گفت تعرض حرم پدر روا ال تفاق نبود زیرا که بار خجالت
لایق کرم وفتوت رجال نبود وهیچ عاقل از برای تا نهمت وقضاء
شهوت خود را مستوجب عقوبت ومستحق ملامت نکردانند
وبرار تکاب حرام اقدام جایز نبینند وپای خیانت بچمن صون
ودیانت ننهند وآب روی سنت ومروت وشریعت وفتوت نریزد
واز برای مجازی زایل حقی باطل نکند ومرا درین هفت روز اگر
کلمتی گویم سبب هلاک وابطال من شود بدین سبب مرکب
مقالت را در میدان حالت مجال جولان نیست چون ایام نحوس

وساعات بوس منقضی ومنفصل شد جزای این عقوق وپاداش
این حقوق وباد افراه این نفاق وشقاق که در میان آورد کی
وجمال صیانت بخال خیانت ملوث کردانید تقدیم افتد **شعر**

اذا رایت نیوب اللیث بارزة فلا تظنن ان اللیث مبتسم

بیت

مم بگذرد این عنا ورنج وهم روزی بمکافات تو آخر برسم
وبلغضی بر کال از حجره کنیزک بیرون آمد کنیزک با خود اندیشید
کی این سخن نا اندیشیده گفتم واین تدبیر نا سکالیده کردم وهنوز از سر
ضمیر او بی خبر واز مضمون باطن او غافل چندین هذیانات وترهات
کی مردود عقل است ونا مقبول خرد ایراد کردم واین مقدمات
کی سبب نکال ووبال من شود در صحرا نهادم وراست گفته اند **شعر**

ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله فی النائبات ولکن بعد ما افتضحا

وعرض خویش را در کسوت عفاف وزی صلاح نگاه داشته بودم
در معرض فضیحت جلوه کردم وهدف تیر عقاب وناوک عذاب
کردانیدم وباطن را بلوث خبث وآلودگی خیانت شهوت ملوث
وملطخ کردم واین معنی اگر بسمع اعلی شاه رسد توقیر من بتحقیر
وتعظیم بتوهین بدل کردد وتعویل واعتماد کی بر حسن عهد

وکمال محبت وفرط تقوی ووفور دیانت واخلاص واختصاص
من داشتست در هواخواهی ومودت باطل کردد خاصه کی
تعرض سخط پادشاه کرده باشم وحکما جنین کفته اند ثلث
لا امان لها البحر والنار والسلطان یا سه چیز امان نبوذ باد دریا
کی غوج درآید وآتش کی ارتفاع کیرذ وپادشاه کی غضب بروی
مستولی شوذ واز آب وآتش تحذیر وتجنب ممکن است واز خشم
علیه
پادشاه ناممکن ومتعذر ومعاویه کفت نحن الزمان من رفعناه
ارتفع ومن وضعناه اتضع ما پادشاهان اثر روزکار وتاثیر قدرت
افریدکاریم هرکرا برداریم بلند شوذ وهرکرا فرو داریم پست کردد
وهمه عاقلان از امثال آن ارتکاب صیانت ذات لازم شمرده اند
وجون حادثه نازک شده است وداهیه حادث کشته کی در امکان
قدرت ووطاء وسعت نکنجیده است برای صایب وتدبیر ثاقب
وعلم
کردان عرض برآمده اند وبلطافت حیل وبدایع تمویه خرد را
در دستگاه صون وجوار سلامت آورده وباقاصدان جان
وحاسدان سوذ وزیان خوذ کفته اند **بیت**

قدم برجان همی باید نهادن درین راه ودلم این دل ندارد

پس کفت بیش ازان با تضریب وتخلیط او در دل وطبع شاه

جای کیرذ وبیز تلافی وتدارک نپذیرذ ومهلت این هفت روز
بکذرذ بغرایب تمویه وبدایع تزویر آب روی او برخاک اهانت
وطلمت دیزم واز مرتبه ودرجتش بیندازم ومیبینم ازانک وخیانت
من تقریر کند مرا بترک امانت وتعرض خیانت متهم کرداند واز خوف
ان مقال ودهشت آن حال خوذ را فارغ البال کنم **شعر**

اذا غامرت فی امر مروم ... فما تقنع بما دون النجوم
تجربه
فطعم الموت فی امر حقیر ... کطعم الموت فی امر عظیم

بیت

ناجار چو جان بهشو باید برود ... باری غم عشق چون تو باید خورد

پس فور جامه جاک کرد وموی برکند وروی بخراشید وآواز
المستغاث برآورد ومتنکر وار ومتحیر کردار بیش تخت شاه رفت
ودر موقف متظلمان بایستاذ وآب حسرت از دیده بکشاذ
وبا تضرع تمام وتخشع بر کمال بزبان استغاثت کفت **شعر**

اليوم اضحى الدين منفصم العرى ... والملك منهدم القواعد والذرى

ای خسرو جهان دار وای پادشاه نیکبخت طاوس عدل تو در باغ
فضل جلوه می کند وعنقای ظلم در زوایای عدم می آساید روا بود
کی در عهد وایام چنین سلطانی روذ شاه بر سبیلی کی موجب این ظلم چیست

و متعرض این حیف نیست کنیزک گفت چون شاه زاده را بوثاق
خویش بردم و بوجه لطف و راه شفقت گفتم کی ای میوه شجره
پادشاهی و ای در صدف شاهنشاهی موجب این خاموشی
چیست چرا طوطی نطقت در ترنم بیان نمی آید و انبهجی بلبل
زبانت بر گلبن سخن نمی سراید خود جان آمد کی گفته اند سکت
الفا و نطق خلفا گفت موجب خاموشی من درد بی درمان و هجر
بی پایان تست کی دست عشق قفل سکوت و مهر صموت بر دهان
من نهاده است *مثل* والحب مامنع الکلام الالسنا
و این اتفاق حسن بود کی شاه امروز مرا بوثاق تو فرستاد
وقد قیل الدولة اتفاقات حسنة بدانک مهر تو با آب و گل من
آمیخته است و شعله عشق تو در دل و جان من آویخته *بیت*
رنگ گلت از دلم سرشته اند چونانک ز عشق تو گل من
و از مدت مهد تا وصول این عهد مهر تو در سویدای سینه من بوذ داشت
شب و روز نامه عشق تو می خوانم و سور و آیات مصحف وداد
تو زبر می کنم جانم در بند هوای تست و دل در عهد وفای تو
عتابهای هجر تو بسیارست و حسابهای وصل تو بی شمار *شعر*
صحایف عندی للعتاب طویتها ستنشر یوما و العتاب طویل

بیت شب رفت

امر

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
و کاشکی بر دل نامرحم تو اعتمادی دارمی کاخلاص مراد حضرت تو
قبول باشدی و بکعبه جمال تو وصولی میسر شدی قبا پدر را ابتغ
از پای در آرمی و چنگ محبت در فتراک دولت عشق تو زدمی *بیت*
در دامن عنایت تو فتراکی هست تا در زنم این بند بفتراک تو دست
چون این حرکات نامضبوط و هذیانات نامربوط از وی ظاهر شد
گمان بردم کی جنون بر دل وی مستولی شده است و سودا بر مزاج
او غالب گشته چی هیچ صاحب مروت و فتوت را خرد و تجربت
بدین اقوال و افعال ذمیمه از عقل و فضل اجازت نبینند و در
شریعت کرم و انسانیت جایز نشمرد و قلم جفا بر جمال چهره دیانت
و وفا ننهد و در حریم حرم پادشاه این فاحشه روا ندارد و از بهر
استیلای شهوت و استعلای نهمت چنین تهمت بر ذیل نام خود نبندد
و صورت تبدیل دولت و آیت تحویل مملکت و زوال سلطنت
و هلاک پادشاهی کی از ظلال رحمت الهی است و پیرایه اقبال
و سرمایه جلال و مراد تخفیف طوایف عالم و اصل عمارت
ربع گیتی فضل کامل و عدل شامل از مصحف و هم و خیال برخواند
و بر صحیفه دل بنگارد بس انجا و ارگفت ما جزا من اراد باهلک سوا

الا ان یسجن او عذاب الیم شاه چون این مقدمات استماع کرد و این
مقامات بشنید متاثر و متفکر شد و اثر غضب در ناصیهٔ مبارک او
ظاهر گشت کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد و سیلاب
آفت را در موج آرد و شمشیر خشم شاه را افسان زند گفت اگر
نه جزع و فزع و تشنیع بنده بودی و هیبت سلطنت و مهابت
سیاست پادشاه والا قصد آن کرده بود که ذیل عفاف و جیب
صلاح و نفس نقی و عرض تقی این بنده را که پردهٔ صون
و صلاح مستوری است بلوث خبث و فجور خود ملطخ گرداند
و من بنده را که مخدرهٔ عهد و مریم ایام و رابعهٔ روزگارم از خود
عفت و ستر طهارت برهنه و معری گرداند و فضیحت و رسوا
کند امید دارم از عدل و عاطفت پادشاه عادل که انصاف من
از آن بی حفاظ بی عاقبت بفرماید و تادیب این تعدی و بی حرمتی
و تغریک این جنایت و بی خوشتنی که در وجود آورد به حد
اعتبار رساند چنانک دیگر متعدیان نا حفاظ را عبرت و موعظت باشد
شعر
من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل والنهار
شاه با خود گفت عجب کاری و طرفه احوالی است **بیت**
ظننت بورد المکارم والعلی ولکنه شوک یقطع احشائی

گرا سرکه دارو بود بر جگر شود ز انگبین درد او بیشتر
نوح در حق پسر خویش کنعان می گفت ان ابنی من اهلی و قهر جلال
و عزت جبروت پادشاهی ندا می کرد یا نوح انه لیس من اهلک
خار قلع را شاید و مار قتل را و در شریعت عقل اجازت می دهد
که چون عضوی از اعضای مردم بیماری متعدی چون آکله و جذام
و جذام یا زهر مار متالم و متاثر گردد او برای سلامت مهجت
و ابقا بقایا اعضا آن عضو را اگر چند شریف بود بقطع و حرق
علاج فرمایند و فرزند من مرا بمنزلت عضوی بود شایسته
اما آکله و بیماری در وی فتاد قطع او لیکن خاصه که اگر برای
دفع شهوت دفع ملک و ملت من طلبد و گفته اند **مصراع**
دستی که ترا نخواهد آن دست ببر
پس سیاف را اشارت فرمود که او را بیرون بر و هلاک کن و پادشاه را
هفت وزیر شایسته بودند که هر یک کامل و عاقل و ناصح و فاضل
و ملک پرور و دادگستر بودند و باتفاق هر هفت که بر آسمان دولت
سیاره بودند و مدار ملک و دولت برای صایب و ذهن ثاقب
و اصابت رای و رجحان عقل ایشان ثابت بودی و محکم بطالع مسعود
و اختر میمون حاضر آمده بودند چون این معنی بدیدند و آن مقدما

بشنیدند هر هفت اجتماعی کردند و در زاویه فراهم شدند
و گفتند واجبست درین کار تاملی فرمودن و وزیر بزرگتر گفت
نشاید که پادشاه بگفتار زنی ناقص عقل التفات کند و فرزندی که
مخایل رشد و آثار نجابت و انوار کیاست و سیاست و فراست
بر جبین او مبین و لایح بود و در دوا و روبت او لامع و لایح
باشد هلاک کند و از بهر آنک چون حرارت غضب و فورت خشم
تسکین یابد از امضاء این عزیمت متغیر و متاسف گردد و آنکه
ندامت و تاسف مربح و منجح نگردد و شین آن لابد برای رکیک
و خاطر واهی پادشاه راجع شود و ما برکاکت عقل و سخافت
خرد منسوب گردیم دیگر چون پادشاه از امضاء این عزیمت
و تقدیم این سیاست پشیمان شود بر آن انکار فرماید و ما را بگرد
خویش ماخوذ و معاقب و متهم گرداند و این مثل عقل برخواند
که انگور شغال خورد و پنبه نیال سدیگر چون شیر دولت
از منصب شاه خالی و عاطل ماند و مملکت را وارث و مستحقی
نبود که چهار بالش ملک بوی آراسته گردد دشمن قصد این
دیار کند و در قلع و استیصال ما کوشد و دمار ازین دیار برآرد
و اگر ما اینجا نه را تدارک نکنیم و برای ثاقب تلافی ننمائیم و وبال

ونکال آن

و نکال آن بما راجع شود وزرا گفتند که پادشاه میشود و تدبیر
ما عزیمت با امضا رسانند و از ما در ازل استخارت تقصیر بوده باشد
از دین عواقب و بلیت او آخر آن ما چگونه باز گردد وزیر بزرگتر
گفت اگر شما بر سمت تدبیر من روید و سخن مرا نا موثر شناسید بشما
از آن رسد که بیوزنگان رسید که سخن امیر و کلانتر از خود نشنیدند
تا بغرامت آن ماخوذ آمدند پرسیدند که چگونه بود آن داستان
بازگوی **داستان زن و گوسفند و حمدونه** وزیر گفت
که آورده اند که در کوههای شهر همدان حمدونگان بسیار بودند
و ایشان را مهتری بود روزبه نام کاردیده و گرم و سرد چشیده
و نیک و بد دیده و رسیده و جهان گردیده همیشه روزگار بتدبیر گذاشتی
و رعایت رعیت خود لازم و فریضه پنداشتی روزی بر بالای کوه
بر سر سنگی نشسته بود و در شهر نظاره می کرد گوسفندی دید که
با زنی پیر و بازی می کرد روزبه یاران را آواز داد و گفت کاری
شگفت می بینم یاری نگاه کردند گشتنی دیدند در راهی با زنی پیر و
بازی می کرد گفتند گوسفندی با زنی بازی می کند گفت این کار زنی نجبه
نیست و هرآینه بدین سبب آسیبی بروزگار ما رسد مصلحت آنست
که زن و فرزند را ازین کوه بیرون بریم و بجای دیگر نقل کنیم

حمدونه

میمون نر

حمدونکان گفتند اگر گوسپندی با زنی بازی کند از آن چه اثر بود و ضرر
از چگونه راجع شود درونه گفت مرا با شما حق سلطنت و امارت است
و شما را بر من حق دوستی و رعایت آنچ بر من واجب است بجای می آرم
اگر بر قول من اعتماد نمایید شما را بهتر باشد من باری بر گفت خود
روم و هم در وقت زن و فرزندان را از آن کوه برگرفت و بموضعی دیگر
رفت حمدونکان نصیحت قبول نکردند و بسمع صدق نشنیدند
و گفتند او پیر و فرتوت شده نداند **بیت**

هر چه در آینه جوان بیند　　پیر در خشت پخته آن بیند

دیگری را بخود امیر کردند و زمام مصالح و امر و نهی خود بدو سپردند
چون روزی چند برین حال بگذشت روزی آن گوسپند مر زن را
سروی زد زن از آن متألم شد سنگی بر گوسپند زد گوسپند از قوت
زخم از پای درآمد و بیهوش بیفتاد چون هوش باز آمد از آن کینه در دل
گرفت تا روزی زن را بر دیواری دید حمله برد و سروی زد چنانک
تا بدیوار نه ایستاد زن در دست آتش افروخته داشت بر گوسپند
زد پشم گوسپند درگرفت گوسپند از بیم آتش خود را در پیل
خانه افکند و خود بیشتر را در پیلها می مالید تا آتش کشته شود
آتش اندر پیل افتاد و بعضی هلاک شدند این خبر بسمع پادشاه رسید

ازان سبب

جمع

میمون نر

عاجز شد

ازان سبب متألم گشت مهتر پیلبانان را بخواند و گفت تدبیر پیلان
چیست مهتر پیلبانان گفت تدبیر آنست کی آنچ سوخته است
صبر کنی و آنچ مجروح است پیه حمدونه درمانی تا نیکو شود
پادشاه لشکریان را مثال داد تا هر چه در آن کوه حمدونه یابند
بتیر و سنگ بزنند و پیه ایشان بیرون کشند و در سلاخ مالند
چشم مردم بیرون رفت و از نشیب بالای کوه درآمد و تیر و سنگ
روان شد حمدونکان از آن حال متحیر شدند و آواز دادند کی بگویید
کی سبب کشتن و خستن ما چیست چندین سالست کی ما در بن کوه
متوطنیم آفریده را از ما رنجی نبوده است کی بدین سبب مستوجب
تعرض و سخط شویم مردمان حکایت گوسپند و زن و آتش و پیلان
بگفتند و آن را در شرح دادند حمدونکان گفتند ما سزاوار
زیادت ازین بلاییم سخن پیر و مهتر خویش نشنیدیم و در افکند
اکنون تدبیر ما چیست و چگونه می باید باستقبال این زخم شتافتن
گفت مصلحت آنست کی هر روز یکی از ما بخدمت رود و در مکر
زنان و غدر ایشان حکایتی روایت کند تا بود کی این داهیه
عظیم و واقعه جسیم مندفع گردد و صفرای این حادثه کی عارض
شده است بسکنجبین حلم تسکین یابد و این سیاست در تاخیر

وتوقف افتد وبمجلس محمود کفایت شود وایام نحوس باوقات
سعود بدل شود ولطایف ربانی بتاییدِ آسمانی نازل شود تا
وفرزندِ شاه از هلاک خلاص یابد تا بعد از آن زمانهٔ جافی
از بهر او در قدح چه افکند از تلخ وشور وخوش چون اتحاد کلمات
هر هفت بر تمهید اسبابِ خلاص واستخلاص شاه زاده قرار
گرفت یکی از آن هفت که ماهِ فطنت وتیر حکمت بود سیاف را
گفت سیاستِ شاه زاده در توقف دار تا من بحضرتِ شاه
روم ومصلحتی که روی نموده است پیش آینهٔ خاطرِ او بدارم
تا مثال بر چه جمله بیرون آید وفرمان چگونه بود

آمدن دستورِ اول بحضرتِ شاه

پس دستورِ اول پیش شاه رفت وشرطِ خدمت ولوازم ثنا وتحیت
اقامت کرد وگفت مدت عمر شاه کامکار وخسرو نامدار در متابعت
عدل ومشایعت عقل پایدار دولت او معمور باد وحضرت او
مشهور ومنشاد چون آثار عنایت وفضل الهی صفات ذات شریف
شاه را فهرستِ فضایل وشمایل عالم آرای که دیباجهٔ مناقب
ومآثر آدمیان گردانیده است خاطر منیر او مغیبات قضا
از لوح تقدیر میخواند وعقل شریف او مکونات را از کتم عدم

درحیز

در حیز ظهور می آید می بیند ومی داند واز آنجا که رای کافی
وعقل وافی وکمال حصافت ووفور شهامت پادشاه است
لایق وموافق نباید بترهات ناقص عقلی بر چنین سیاستی هایل
که تدارک آن در حیزِ امکانِ بشری متعذر است اقدام نمودن
که چون آفتاب یقین از حجابِ شبهت ونقابِ ریبت منکشف
شود وچنین رای با مضار رسانیده باشد وچنین مثالی تقدیم
یافته حسرت وندامت دستگیر فلاح وپای مرد نجاح نبود
وحیرت وضجرت نافع وناجع نباشد وعقل این
معانی بر خواند که **شعر**

۵ سوف تری اذا انجلی الغبارُ   افرسٌ تحتک ام حمارُ

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسقٌ بنبأ فتبینوا ان
تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین واگر پادشاه
درین معنی تأنی نفرماید وشرایط احتیاط وتثبت بجای نیارد
وحق از باطل وزور از صدق جدا نکند مخایل مغبون شود که آن مرد
از طوطی خویش بتزویر وتخییل زن خود چون از حقیقت حال او
استکشافی رفت وخفایای آن ماجرا وخبایای آن حادثه محقق
شد ندامت سود نداشت وبپشیمانی مرهم نبود شاه پرسید

چگونه

کی چگونه بوذ بگوی **داستان کدخدای با طوطی و زن**

دستور گفت بقا باذشاه عادل باذ در اقبال کامل و سعادت
شامل و ایزد تعالی حافظ و ناصر و معین چنین آورده اند کی در
سنون گذشته و شهور رفته مردی زن داشت کی متابعت
وسواس شیطانی و موافقت هواجس انسانی نمودی و قدم در
طرق مجهول شهوات نهاذی و با جوانان نوخط و امردان
باجمال عشقها باختی و این مرد را طوطی بوذ سخن سرای و حاذق
و لغت شناس و ناطق هرچ در خانه از خیر و شر و نظم و نثر
حادث شذی جمله اعلام داذی و وقایع و حوادث باز نمودی
شبی دوستی ضیافتی ساخت و بغیر تکلف و تنوق کی لایق
دوستان موافق و اخوان صادق باشد بجای آورد مرد از عیال
دستوری خواست و بوقت بیرون رفتن پیش قفص طوطی آمد
و گفت ای پاسبان بیدار و ای نگهبان هشیار باید کی امشب
در تیقظ و حراست زیادت کنی و سر بمهر تا بوقت سحر
در بصر کشی و باعیان نظر و دقت خاطر تأمل نمای و از هرچ
حادث شود غث و سمین و صلاح و فساد و خیر و شر بدانی
و در حفظ آری و چندانک صبح از گریبان مشرق سر آرد

نخانه باز آیم

نخانه باز آیم و همه اعتماد من بر قول تو خواهد بود و اعتقاد
من در جوارحت بصدق گفت تو کی از غرض منزه است و از شوایب
کدورت صافی است طوطی بدان ابتهاج نمود و گفت **شعر**

ففی فؤاد المحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها

رباعیه

دارم بتو اشتیاق چندان که مپرس   در دیست باتفاق چندان که مپرس
دستی که بدامن وصالت زدمی   بر سر زدم از فراق چندان که مپرس

چون معشوقه بر مکامن حروف و وقوف یافت کی امشب زحمتها
زایل و سعادتها حاصل است با خود گفت الدهر فرص و الا فغصص
در حال بنقاب اشتیاق روی بوثاق معشوق نهاذ و آن شب هر دو
بشادی و خرمی بر بساط نشاط بوذند و از بدو رواح تا ظهور
صباح در تجرع اقداح افراح بگذاشتند و طوطی همه شب
از شبکات قفص بیرون می نگریست و آن احوال مطالعه
می کرد و بر صحیفه ورق دل می نگاشت و می گفت العیر
یضرط و المکواة فی النار **شعر**

یا راقد اللیل مسرورا باوله   ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

بیت

ای خفته نکوی بکن تا بیدار هست   وای شاذ نکوی بانزاغ خوار هست

جون نسیم سحر بوزید و زنکی شب سیبلهٔ در جهره مالید و شعلهٔ
خورشید شعلهٔ ناهید فرونشاند و قندیل زرین آفتاب جراغ
سیمین مهتاب فرو کشت عقد ثریا انقطاع پذیرفت و طلوع صبح
صادق ارتفاعی کرفت صباح این ندا در داذ **شعر**

لولا مزاحمة الصباح وان هدی   کان الکری باطیف فداسدی یدا

بیت

جون سر دنشذ از باد سحر دیوراو   بیدار شدم زخواب در بستر او

عاشق و معشوق از خواب مستی بیدار و هشیار شدند و یکدیکر را
وداع کردند و کفت شب وصل تو جون برق کذران بوذ و جون کبریت
احمر بی نشان تا بیر کی اتفاق دیدار بوذ جون معشوق پای از خانه
بیرون نهاد کدخدای از در در آمد بر مستوره سلام کرد زن بناز و کرشمه
جواب داذ و از سر طنز کفت **بیت**

من بعذاب اندرم آری رواست   مجلس عالی بشراب اندرست

دوش از رنج فرقت و جدای و محنت غیبت و تنهای لحظهٔ نخفته ام
و از خوف و هیبت و دهشت و حیرت ساعتی نیاسوذه ام و عیاذا بالله
اکر زنهاری تکابر کند یا مفاجاة مخاطرهٔ افتذ دست تدارک از تلافی

قاصر ماند

قاصر ماند و پای وهم از تدارک آن عاجز آید بیا تا ساعتی خلوت سازیم
و دل از رنج کذشته بپردازیم مرد از عیال منتی وافر قبول کرد
و با خود کفت الحمد لله که عیال را با من موافقتی تمام و مساعدتی بکمالست
جون زمانی بهم بوذند و ساعتی بیاسوذند مرد با استفراغی بیرون آمد
و از طوطی سوال کرد فما تری فیما ذکرت فما تری طوطی کفت **شعر**

ستبدی لک الایام ما کنت جاهلا   ویاتیک بالاخبار ما لم تزود

دوش در بزم وثاق مجمع وفد عشاق بوده است بیروز فن نو بوذ
و در آمد زجوانی بیالا سرو و بستان و بجهره ماه آسمان رشک سرو جویبار
و خجلت لعبت قندهار مشک از زلف او می بیخت و ماه در دامن جمالش
می آویخت عکس جمالش خانه روشن کرد و کل رخسارش طارم و صفه را
کلشن کردانید جنانک کل از شرم رویش در عرق غرق
کشت جان می کفت **بیت**

بنا بیرد شا بیز دیکر کن نا توان بوذن   غلام آن جنان روی که کل از رنک او زر کش

دل از خزانهٔ سینه این در می سفت و بزبان حال می کفت **بیت**

سخن یوسف مصری همه در جاه کنید   ترک بخندان لب من آمد هین راه کنید

تا نیم شب شراب کلکون می نوشیدند جون کلاب با آب و جون شیر
با می بهم آمیختند و جون آتش در شمع پروانه در نور می آویختند **شعر**

٥ أنت نائر أما خامر الطيب ثوبها ... وكالمسك من أردانها تتضوّع

بیت

مارا تو بهر صفت کی داری ... دل کم نکنم ز دوستداری

مرد چون این سخن بشنید سوداش غلبه کرد و صفراش بشورید
چوبی برگرفت و دست و پای زن درهم شکست هرچند زن فریاد
بیشتر می کرد سخت تر می زد و می گفت مثل من اکل القلایا
صبر علی البلایا چون مرد از خانه بیرون رفت زن خاطر برگماشت
و تفحص و استکشاف این حال نمودن گرفت تا این نهانی که آشکارا کرده است
و این مستور را که مکشوف گردانید همان نخجیر شکاری بود که بر سمت
اختصاص و صفت اخلاص داشت و بزبان تعبیر این شکایت تقریر
کردن گرفت خدمتکار بانواع غلاظ و شداد سوگندان یاد کرد
و اعذار بسیار تمهید نمود که بکشف این سر راضی نبوده ام و مرا ایثار
رضا و تحری فراغ تو بر جمله مهمات و معضلات مقدم باشد شعر

٥ رضاك رضای الذی أوثر ... وسرّك سرّی فما أظهر

بیت

پیمان جادم ز نوای دوستداران ... تنگست جهان درون که غم تو

اما بامداد چون کدخدای در آمد پیش قفص طوطی رفت و با او سخنی گفت

مستور گفت

مستور گفت لطیف گفتی و باریک دیدی این طوطی تهمتها و خیانتها
بر اضافت کرد و مرا در خطر و رنجها افکند و واجبست مکافات
مساعی نامحمود و تحریضات نابجای در باب او تقدیم کردن
و چون مدتی برین حکایت بگذشت و مرد بسبب مصلحتی از سر آن جزیره
برخاست و دل از آن تهمت و ضنت برداشت و آن حکایت را نابوده
پنداشت تا وقتی دوستی دیگر میزبانی کرد و او را ضیافت استدعا کرد
مرد وقت رفتن پیش قفص رفت و وصایتی کرد که درین باب لایق بود
و گفت ای دوست مخلص و ای رفیق مشفق باید که شرایط امانت و دیانت
و حسن عهد بجای آری و اهمال و اغفال درین باب جایز نداری
و تا طلوع صبح صادق بیدار باشی و هرچ ممکن گردد از تیقظ
و بیداری و تحفظ و هشیاری بجای آری و حرکات و سکنات
و اقوال و افعال مشاهده کنی یک یک شعر

٥ هذا الذی زین السما بالکواکب ... واحرق الشیاطین المردة بالشهب الثواقب

و اگر این کرت بر فعلی قبیح و معاملتی خارج واقف شوم خود را از شین
صحبت و عار الفت او خلاص دهم اگر آفتابست بسوی التفات نکنم
و اگر آب حیوانست تجرع ننمایم بیت

گر آب شوی ز تو نشویم رخ و دست ... ور خاک شوی آب کنم جای نشست

واعتماد من در عموم اشغال وخصوص اعمال در عهد مصاحبت
وخلوص شفقت نیست واگرنه آنستی که تو مطالعه این اطلال
ومجاری این احوال بنظر رافت تکفل کرده ودر اکثر امور وطایف
این جمع را تامل نموده والا من این جمعیت وزوجیت باطل کردمی
وهو رعینا فراد بس اعلا از حضرت تلبیس ایشان مطلقه ثلث کردانیدمی شعر

دع ذکرهن فما لهن وفاء ریح الصبا وعهدهن سواء

بیت

زن چو بیضست ومرد چون ماهست ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم بهین زنان دریغ بود

طوطی التماسات ورا بلطفی تمام جواب داد وگفت تو امشب با فراغ
خاطر بمنع طوافت ومنع اهل ضیافت رو واز ابتدا رواح تا انتها
صباح افتتاح افراح بین الراحتین والراح نوش کن که من بهیچ نوع
از تفحص آثار وتتبع احوال این جماعت غافل ومعاطل نخواهم بودن
وامتثال اوامر ونواهی ارباب دولت واولیا نعمت از مواجب شریعت
کرمست خصوصا در اعمالی که تعلق بصیانت حرم ودیانت کرم
دارد از لوازم خرد ومروت وفرایض آزادگی وفنون باشد
هرکه در این تسلیم این انواع طریق اهمال سپرد واهمال نماید
اعتماد از خلوص مودت وصفا محبت او برخیزد ومصاحبت ومجالست

او بر اخوان

او بر اخوان واحباب مطلع طایر شوم ومقدمه دناءت ولوم گردد
ودر دل برادران مشفق نگنجد ودر چشم یاران ناصح حقیر نماید مرد
چون این جوابها بشنید بر وی آفرین کرد وآثار فراست در انوار
کیاست وتحفظ دقایق وفاداری ورعایت جانب بزرگواری
پسندیده داشت وگفت هزار جان فدای دوستی باد که در احیاء
مراسم حریت این کلمات تقریر داند کرد شعر

سقی الله ارضا زینت عرصاتها بابناء فضل من شیوخ وشبان

طوطی اعتماد بر حصافت وشهامت خود کرده بود واین خبر از زبان
صاحب شرع نشنیده بود که النساء حبایل الشیطان وندانسته که بیت

دیو از فعل زن رمیده شود چون برآمیزد او بکی تلبیس

مرد از خانه بیرون رفت وطوطی بترک خواب بگفت سر به سهر در
بصر کشید واز شکاف قفص بیرون می نگریست زن با خود اندیشید
که با این طوطی لطیف حیلتی بباید ساخت که با طلاع واستطلاع ما
نپردازد که نظر او میان من ومحبوب حایل است وتحفظ وتیقظ او
میان من ومعشوق مانع وهرگه که سخن او از سمت استقامت مایل
ومنحرف گردد واز جاده استوا بیفتد تغیر وتفاوت بدان راه یابد
اعتماد از قول او برخیزد وبعد از آن هرچه گوید آنرا حمل الا بر جنون

اصطکاک بهم زدن و کوفتن

بمعنی معقول را

وخرافات ظنون پندارد و هرج تقریر کند و بگوید آنرا وسوسهٔ خیال و هندسهٔ محال انگارد پس بفرمود تا آنجا که طوطی بود چراغی در زیر طشتی نهادند و چوا(؟) چند از دیوارها در آویختند و بر بالا طارم دستاسی حرکات مختلف می گردانید و باد بیزن و بر وبیزن بیاورد و آب بر باد بیزن می فشاند از بر وبیزن بر مثال باد و باران و هر ساعت چراغ دان از زیر طشت بیرون کردی و در محاذا سطوح اجرام جوا فها بدان لشتی تا شعاع چراغ از صفحات جوا فها منعکس می شد و بر مثال برق و درخش و از اصطکاک اجرام ثقیل دستاس و رعد و از حرکات باد بیزن و بر وبیزن باد و باران در پیوست چون طوطی مشغلهٔ رعد و مشعلهٔ برق و حرکات باد و زحمت باران بدید گفت امشب طوفان باد عالم را از بنیاد بر می کند یا سیلاب این جهان را خراب می کند متحیر و متعجب ماند هرگاه که چشم باز کردی برق و رعد و باران و باد دیدی سر در میان کشیدی روز دیگر چون نسیم سحر بوزید و کلهٔ صباح در افق مشرق پدید آمد خدای بکانه بار اندیشه قفس بر نهاد گفت

هات ما فیه شفائی · وانف بالقهوة رائی

بلو تا چه نغازِ دوشین با یار رندوشین همچنین باد ها نوشین خورده اند

وازان رعنائی حرکتی کرده طوطی گفت دوش از زحمت باد و مشعلهٔ برق و رعد بصر را امکان نظر و بصیرت را سامان فکرت نبود با خلاص الخلاص و امعان نظر بر داختم از ان لحظه که تو قدم از خانه بیرون نهادی طوفان نوح و صاعقهٔ هود و عذاب ثمود دیدی ابتدا دردخش آتش در جهان می زد و رعد و لولهٔ در آسمان و زلزله در زمین می افگند همه شب در قفص از بس ماهی لرزیدم و از هیبت رعد می ترسیدم و این آیت می خواندم که سبحان الذی یسبح الرعد بحمده و بر خود می دمیدم و این می گفتم شعر

کان نجوم اللیل خافت مغاره · فمدت علیه من عجاجته حجبا

مرد گفت ای طوطی تو دیوانه شده باد دماغت خلل کرده است بر من چون روز روشن شد که تو باد پیموده و گوز بوده شکسته و اکر والعیاذ بالله از اکاذیب کلمهٔ چند ترتیب کردی و ترهات چند تو بت دادی میان من و حبل الحلال کار بطلاق و فراق انجامیدی و مصلح معاش و فراش من منضرب و تخلیط تو مبتلا شدی و عیال من که در زهد و عفت فاطمهٔ زهرا و خدیجهٔ کبر است بهذیانات و ترهات آلوده گشت و خجسته گشتی و هرک امثال این مقال بر بنی بر افتعال تقریر نماید بفتوی شریعت اراقت خون او روا بود و بحکم مصلحت سیاست و رعایت جانب شرع افنا و اهلاک ذات او

دوازان معانی

واجب کرد تا بعد از این هر ساعت مرا دردسر ندهی و دروغی که طبع
وسیع از فهم روایت او مجروح گردد بگوش من نرسانی **بیت**
باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیخته
پس دست در قفس کرد و از سر غضب طوطی را بیرون کشید
و سر و پای و پر و بال او از هم بگسست و حلال کرد و بینداخت اتفاق
یکی از دوستان این مرد بر در سرای او بگذشت طوطی را بدان گونه دید
بپرسید که این طوطی را چه تهمت و جنایت چنین تعذیب و تشدید فرموده
و خون این چون دیباج بچه جهت حلال داشته که این طوطی بغایت
بلیغ و فصیح بود خضرت اجنحه او بخوبی نوبهار و منقار او بلعل
ابدار ماننده بود مرد ماجرای رفته باز گفت آن دوست او مردی
صاحب فراست بود و خداوند کیاست و با حذاقت بر کمال دهای
تمام داشت و او را بر این اقتحام ملامتها کرد و گفت ندانسته که چون
نوایب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات
هم برآیند که هر از این بمحک عقل باید زد و در معیار و مقیاس
خرد بر باید سخت و در تعبیر اضغاث احلام و تدبیر احداث ایام
مشاورت با زیرکان عالم و ناصحان امین باید پیوست سبحان الله
نه دانی که مرغان دروغ نگویند و تزویر و تمویه نسگالند و آنچ گویند

از دیده و شنیده

از دیده و شنیده گویند چرا باول استفسار این اخبار و استطلاع این
اعمال نکردی و شرط تأنی و احتیاط بجای نیاوردی که زنان را در مکر
و غدر تصنیفهاست و در خداع و حیلت تألیفهاست بدان درجه
که ابلیس با کمال مشیخت و استادی در معامله مکر زنان سررشته کیاست
گم کند و اگر خواهی تا حقیقت این حال ترا مکشوف و مقرر شود
کدبانو را ببهانه از خانه بیرون فرست و خدمتکاری که بطانه
خانه و خاصه آشیانه و محرم اسرار تواند بود زجر و تعزیری
فرمای تا هر چه رفته است بگوید و این پرده از پیش برداشته شود
بر قضیت استصواب رای دوست بخانه درآمد و آن عزیمت بامضا
رسانید و خدمتکاری را که انیس انس و عیبه اسرار زن بود تهدیدی
و تشدیدی عرض داد ماجرای هر چه رفته بود بطریق تفصیل
و اجمال تقریر کرد و از مطلع تا مقطع شرح داد و جمال عروس
یقین از حجاب شبهت و ریبت هر چه نیکوتر بیرون آمد و معلوم
شد که طوطی چون گرگ یوسف بی گناه بوده است
و چون ناقه صالح بی جرم و جنایتی طعمه تیغ گشته و آنچ
در باب او تقدیم افتاده است تعدی یافته ظلم محض و حیف صرف
بوده است و در تلافی اکال الجنای آن و وبال آن بباید دید تا آن

بی خویشتنی بباید خورد و آنچ کرده است از سر تعجیل بوده است
و از وسوسهٔ شیطان مسول و توهم نفس اماره مخیل حیرت
و حسرت بروی مستولی گشت و ضجرت و قلق ظاهر شد اشک ندامت
از دیده بر صفحهٔ رخسار می ریخت و از سر تاسف می گفت شعر

تذکرت ایاما لنا ولیالیا مضت فجرت من ذکرهن دموع
وهل بعد تفریق الحبیب تواصل وهل للنجوم اذا افلن طلوع

بیت

ای رفته ترا ز من چه افسوس آرد کین رفتن تو ز چشم من خون آرد

و ظاهر شد که قلم در خطهٔ خطا و دایرهٔ جفا نهاده است و روی
تدبیر با تیغهٔ تقصیر دیده پشیمانی سود نداشت و ندامت نافع و ناجع
نبود و پیوسته این معنی با خود می گفت شعر

فیالیت ما بینی وبین احبتی من البعد ما بینی وبین مصائبی

این داستان از بهر آن گفتم تا پادشاه بر سیاستی که از ظلم و عین جور است
اقدام ننماید تا فردا از تنفیذ فرمان پشیمان نشود و لایم افعال و عادل
اعمال خود نگردد چنانک آن مرد از کشتن طوطی و آنکه عمری از تعجیل
از سیاست در تاسف و تاسف افتد که بحقیقت داستان مکر زنان
از اشراف وهم و فهم زیاد نیست و عاقل ترین مردمان در جوال

بحال ایشان

بحال ایشان رود و بعشوه و ولاوهٔ ایشان مغرور گردد و اگر مسامع
عالیهٔ شاه را از نقض بر این مقالات سامت و ملالتی نیست تا از مقامات
مکر زنان و مقالات غدر ایشان حکایتی بگویم شاه فرمود که بگوی

داستان مرد لشکری با معشوقه و شاگرد

وزیر گفت زندگانی پادشاه کامکار و صاحب قران روزگار در جهان
کبری و شاهنشاهی هزار سال باد چنین آورده اند که در روزگار
سالف در حدود کابل مردی بود لشکری پیشه و معشوقه
داشت موزون و کرشمناک و لطیف صورت و چالاک در حسن
چون گل نوبهار و در لطف و ظرافت اعجوبهٔ روزگار شعر

خریدة لو راتها الشمس ما طلعت ولو راها قضیب البان لم یمس

و آن لشکری را شاگردی بود بچهره محاکی ماهتاب و بجمال ثانی آفتاب
ملک سیرتی پری صورتی متناسب خلقتی چون ماه و مشتری در
قبا نشستی و چون حور و پری در صورت بشر در جهان چنانک شعر

اوفی بکل الحسن بعد صفاتها ووفی بقتل الصب خلف عداتها
سحارة الالفاظ ما رعیتها الا رأیت الموت فی لحظاتها

روزی مرد لشکری رقعه نوشت و بوجه ارادت گفت شعر

علی الذین لو وقلبی یهجرهم سلام خالقنا ما اورق الشجر

بیت

تو دانی که من چون تو کس را ندارم   توی یار دیرینه او یار پنهانم
و بدست شاگرد بخانهٔ معشوقه فرستاد و بر زبان او
پیغام داد و گفت بیت

بیا ای راحت جان که تا جان بر تو افشانم   زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم

چو در آن شاگرد رقعه کلمات دل آویز و سخنان عشق انگیز درج کرد مشتمل
بر ذکر اشتیاق و منبی از الم فراق و گفت توقع آنست که بوجه دمسازی
و بنده نوازی قدم رنجه کنی و وثاق بنده را بتشریف حضور ارزانی
داری که فرصت وصال چون زمان خیال کوتاه است و زمان اتصال
چون کبریت احمر نایابنده و اگر در خارستان روزگار گلی شکفد از نفایس
اعلاق و ذخایر مواهب سعادات باشد شعر

تعالوا نشرب الراح   بکاسات و اقداح

بیت
شب هست و شراب هست و عاشق مست   برخیز و بیا که این چنین شب ماست

چون کودک برسید و رقعه و پیام و درود برسانید زن در روی
نظری کرد جوانی دید سرو قد ماه خد گل عذار آفتاب رخسار
آب جمال بر چهرهٔ او جاری و زهره در سناکوش او متواری شعر

مرحبا مرحبا تعال تعالا   جئنا وجهه المبارک فالا

بیت
آب جمال حلهٔ چو کی نو می دوزد   خورشید در حنیت روی تو می سوزد

پیرکر

باصفا رفیت

بیت

باصفا رونت و وفا طوبیت گفت اگر می متواه عسی ان ینفعنا سوز سینه
از شوق در بر نه آواز داد کی اصبت فالزم و وجدت فاغتنم لخنش
لقمه بر نتوان خاست و از تجرع چنین جرعه نتوان کاست القصه
صد هزار دل فتنهٔ غنج و دلال و بستهٔ زلف و خال
او شد و با خود گفت بیت

زلف ترا کار بنگار رسید   کز خم او غم بتن یار رسید

و لشکری آشیانه ترتیب می کرد و کاشانه می آراست با هم اکنون
معشوقه از در در آید یا از حضور او خبری آید زاویه بنور جمالش
روشن شود و حجره از بوی زلفش معطر و گلشن گردد چون شاگرد
از استاد مرزوق تر بود و معشوق از عاشق بد و شوق آمد چندا
وجه الرسول لحب وجه المرسل بیش از انک عامل وصل اخراج اصل
بدیوان گزاردی شاگرد حق حسابی و رسم عنایتی درخواست زن گفت
ترا هم بر من و با ستر انه و هم از من باب شاگردانه آیم و کودک خدمتی کرد
و گفت شعر

اکرام اهل الهوی من الکرم   وانه العشق اظرف الامم

غایت محبت و نهایت مودت آنست که هر سری که در صحیفهٔ
ضمیر دوستان نقش پذیرد هر یک بدیدهٔ بصیرت بر خواند

وَالقُلوبُ مِرآةُ القلوبِ شِعرٌ

اِذا غِبْتَ اَشباحُنا کانَ بَیْنَنا رَسائِلُ صِدقٍ فِی الضَّمیرِ تَراسَلُ

وَاَرواحُنا فی کُلِّ شَرقٍ وَمَغربٍ تَلاقی بِاِخلاصِ الوِدادِ تَواصُلُ

از سنور بوذ که رمز عشق بر و مستور بوذ اما آنجا کی صفوت طبیعت

انسانی است شراب رنگ اوانی است شِعرٌ

رَقَّ الزُّجاجُ وَرَقَّتِ الخَمرُ فَتَشابَها فَتَشاکَلَ الاَمرُ

فَکَاَنَّما خَمرٌ وَلا قَدَحٌ وَکَاَنَّهُ قَدَحٌ وَلا خَمرُ

عاشقان را زبان مقال غمازی حالست هرچه بوذ سرّا واضمارا باضمار باشد شِعرٌ

لَبَّیکَ لَبَّیکَ مِن قُربٍ وَمِن بُعدٍ سِرًّا بِسِرٍّ وَاِضمارًا بِاِضمارِ

چون راح و روح در هم اوبخنند وچون صباح وصبوح در هم آمیختند مِصراع

العشقُ اَوَّلُهُ زَینٌ وآخِرُهُ شَینٌ

مرد لشکری چون شاکرد از معهد طرب و مرتع طلب دیر می آمد

خاطرش پریشانی کرفت شمشیر حمایل کرد و روی

بخانهٔ معشوقه نهاذ و با خوذ کفت والله بیت

والله کی کر شوی چو ماه اندر میغ کر باز نداردم ز روی تو تیغ

جون بدر خانه

جون بدر خانه رسید حلقهٔ در بجنبانید ومعشوقه را خبر داذ

شاکرد کفت آه رُبَّ اُمنِیَّةٍ اَورَدَتْ مَنِیَّةً ای کذاب نو قصد جان

من وخوذ کردی وقضا بد بر من وخوذ آوردی تدبیر کار چیست

و دست کیر من درین محنت کیست زن کفت مترس ودل از خوذ مبر

برین غرفه رو و در تاریکی بنشین وخوذ باستقبال عاشق رفت

و در بکشاد مرد لشکری و کفت چندین تاخیر و توقف چرا نمودی

ومرا چندین انتظار بچه سبب فرمودی با مداذ بکاه قاصد را فرستا

ورقعه بد و داده و چشم امید کشاذه معشوقه کفت ای سرمایه

زندکانی و مایهٔ شادمانی حدیث قاصد و رقعه هرچند دروغست

ولی خوش چیزیست اکر قاصد رسیده بوذی بنذکیها نموذمی و من

خوذ در تمنا آن بوذم کی بی تکلف و بخشم بیغام بخدمت شتابم

و سعادت اجتماع دریابم تو خوذ کرم فرموذی و بر عادت عیدی رقی بیت

برعادت خوذ بزرکواری کردی مارا بوصال خویش یاری کردی

درآی که زاویه هرچند صفت تنکی دارد از روی جنسیت و اتحاد

بیک رنکی دارد و بر ضمیر بطارمی بر آمدند و بجامهٔ خواب فرو رفتند

هنوز کاسه بلب ودست بیتا ذا ز نرسیده بوذ و زمستان هجر

بنوبهار وصل نینجامیده کی کدخذای خانه در رسید و حلقهٔ در بجنبانید

لشکری گفت هم اکنون شوهر تو در آید و با من عربده درگیرد و از میان ما
بانگ و مشغله برخیزد و در کرببار رود دامن من آویزد و اگر این کلمه بسمع والی
رسید با من خطاب و عقاب و تشدید و تعنیف فرماید مکرم را درین غرفه
پنهان کنی زن خود کودک را در غرفه پنهان کرده بود متحیر گشت مترس
و شمشیر از نیام بر کش و با خشم و قهر در خانه بگشای و بیرون رو و مرا
و شوهر را تهدید می کن و هیچ کس التفات منمای و در وی براه آمد لشکری
همچنان کرد و از در خانه شمشیر کشیده و بغل گشاده بیرون رفت و باواز
بلند می گفت هم اکنون تدبیر آن کار کرده شود و جزا کردار هر یک بر سبیل
وجوب داده آید که امرا در پیش تخت سلطان نه حاجب و دربان حاجت
نباشند و ازین گونه ترهات و کلمات مزخرف می گفت و همی رفت مرد چون
تجبر و تهور او بدید و سخنهای تهدید آمیز او بشنید با خود گفت مگر
این مرد خانه غلط کرده است و یا کدام مرد مکابره و شبیخون آورده
و نعوذ بالله من هذا الشیطان المرید الجبار العنید و متحیر بخانه در آمد
و باز گفت این چه قیل و قال است و این چه احوال است این مرد کیست و این
بانگ و مشغله از بهر چیست زن پیش باز دوید و گفت ای مرد خدای را
سجده حمد و شکر گذار و نذر کن تا صدقه و صله بدرویشان و مستحقان
دهی که خدای تعالی چنین بلای از ما بگردانید مرد گفت بگوی تا سبب چیست

که این بشارتی عظیم

کی این بشارتی عظیم است و این اشارتی وخیم زن گفت درین لحظه غافل
و بی خبر بودم کی کودکی بر شکل هزیمتیان از در خانه در آمد مضطرب و مدهوش
یرقان هیبت روی ویرا زرد کرده و برسام سیاست عقل و خرد از وی برده
سوگندان غلاظ و شداد بر من داد کی مرا درین خانه پنهان کن و جان مرا
بصدقه جان خویش بخر کی ظالمی متهور و قتالی متجبر بر عقب من می آید
و قصد جان من دارد و از خوف و هیبت و حیرت و دهشت بر غرفه
دوید و رختهای خود بپوشید درین بودم کی این ظالم بی باک چون زبانی
از در در آمد شمشیر در دست چون پلنگ و شیر می غرید و چون نهنگ
و اژدها می دمید گمان بردم کی ضحاک بی باک قصد جمشید کرده است
یا بهرام روی بکین ناهید نهاده بانگ بر من زد و گفت این کودک کجا رفت
و او را چه کردی من انکار کردم و بر آن اصرار آوردم کی من این کس را ندیدم
و نام و کنیت او نشنیدم لحی الحاح و لجاج کرد و وعید و تهدید در میان
آورد چون مفید نبود دشنامی چند بداد و روی بدر نشیمن نهاد و از
وی ترسیدم و صم بکم عمی بروی می دمیدم تا حق تعالی این بلا بکرم خود [illegible] او را
کور و کر بکرد و الا و العیاذ بالله بر آن خبر شدی و غضب بر آن کودک مستولی
و قادر گشتی این بیچاره در معرض تلف و تفرقه افتادی مرد گفت اکنون
کودک کجاست گفت برین غرفه آواز داد فرو آمد مرد دستها هم دید

بغایت لطیف و کودکی امرد بس ظریف تلطفها نمود و استمالتها
کرد و گفت تو وقف کن تا از بهر تو تلطفها کنم و کرامتها واجب دارم
و ترا محل پسری و این زن مرا بمنزلت مادر باید که سوته می کی
و مراعات می نمای و بحسن لطف کودک را دستوری داد و زن را
بر آن مساعی را نموده بود و چنین چیزی اکتساب کرده و از بهر آخرت
ذخیره نفیس و زاد سنی و هنی مدخر کرد ابیات محمرت و تا گفت شعر
ان العفیف اذا استعان بخاین کان العفیف شریکه فی المآثم
این داستان از بهر آن گفتم و این فصل جزل را در صورت هزل تقریر افتاد بر سمع
شاه از آن گردانیدم تا زور و افترا و زرق و افتعال زنان بر رای اعلی
روشن گردد و باقاویل و تخییل و اباطیل و تسویل ایشان التفات نفرماید
از بهر آن از زنان اگر چه ناقص عقل اند اما بر کمال عقول رجال خندند
و عقلا را بحبایل گفتار چون گنبد در جوال محال خود کنند و اگر پادشاه
را از برای تصفیه اذهان از اعیان مثالی باید قصه آدم و حوا و یوسف
و زلیخا قانون اعتبار و مقیاس اختیار است و اگر هیچ کس را در معامله
ایشان مرانجه توانستی بود آدم را بودی که نبیت و خلقت او در
مناصب دار النعیم و صورت مصفت و فهرست احسن التقویم بوده است
و چون شاه را این مقدمات لایح معلوم شد بدانند که بهجه وقت در عالم

کون و فساد

کون و فساد (دنیا) از جبلت و طبیعت ایشان رشاد و سداد التماس نتوان کرد
و بتضریب و تخلیط زنی شاه زاده را که قطب معالی و مرکز دوایر عالی
است بتصرف افنا و اعدام نتوان داد شاه چون این داستان سماع کرد
مثال داد تا شاه زاده را بحبس باز برند

آمدن کنیزک روز دوم بحضرت شاه

روز دوم که مسبح عالم بالا بمساحت دوران گردون بنقطه افق
مشرق رسید و سرادق مزعفر در چهره هفت طارم اخضر کشید
و کبستان ملون بر بسیط این کره اغبر گسترانید بسمع کنیزک رسید که شاه
سیاست پسر در تاخیر افکند بحکم آنکه ملکی زور را ابند بلطایف مواعظ
و دقایق نصایح او را از امضا این رای در تردد و اشتباه افکند و حالت
سخط او را برضا و از رضا تبدیل فرموده و از تقدیم سیاست زجر
و منع کرده و در اصناف مکر و اوصاف غدر ایشان حکایات نادر
و غرایب ایراد فرموده و در مطاوی آن حکایات ظاهر گردانید که مذمت
و مدح ایشان التفات نشاید نمود و بنکوهش و ستایش ایشان و ابا و ارادت
ایشان لایق محو و اثبات نباید پنداشت و شاوروهن و خالفوهن
دستور اعتبار و نمودار اختیار باید ساخت چه هر کرا بتنصیص این
تخصیص داده باشند که الرجال قوامون علی النسا بکلمات ناقص

ایشان را از مکتب انهن ناقصات العقل والدین ظهور پذیرفته بود نظر
نکند پس متنکر وار ومتحیر کردار پیش تخت شاه رفت وبعد از تقریر
تحیت واقامت وظایف خدمت کفت عدل شاه مستغاث مظلومان
ومستمسک مهجورانست وهمه مبالغت کرای فلک آرای شاه در تمهید
قواعد انصاف وتشیید مبانی انتصاف فرماید طلیعه دوام ومقدمه
بقا سلطنت بود واین ظلم مفرط شنیع که بر بنده رفت اکر یکی از
احاد خدمتکاران سرای حرم رفتی از عدل شاه لازم آمدی که بر قضیت
استکبار وحمیت ومقتضی استنکار روا نفت ولوازم قضایا معدلت
وشرایط شریعت مروت انصاف او بدادی وقبح این شین وفضیحت این عار
از جیب عفاف وذیل صلاح او محو کردی فکیف در حق بنده که بعقد
شرعی وعهد دینی در خیر وشر ونفع وضر او را حوالت بنظر عاطفت
وایثار رحمت شاه بود **شعر**

واذا کان فی الانابیب خلف — وقع الطیش فی صدور الصعاد
کی بار زهر از زهر افزون شود — چو زاندازه خویش بیرون شود

وبنده شنیده است که یکی از احاد اعدا دوز را در باب بنده تضریب
وتخلیط نموده است واقوال بنده را در معرض کذب وفضیحت
جلوه کرده کلمات ومقدمات او در لباس سماجت وعوض داده وتغییر
اقوال او سعی نموده ومی ترسم که بسبب مقالات وزرا ومقالات
شاه زاده همان مقدمات پیش آید که آن کازر را از پسر ناخلف وفرزند
عاق پیش آمد شاه کفت که چکونه بوده است آن داستان باز کوی

داستان کازر با خر وپسر وکرداب

کفت چنین آورده اند که ارباب عقول وافاضل جمهور که در شهر نطور
کازری بود پسری داشت احمق وجاهل نه تمییز وغافل ومذموم سیرتی
مجهول صفوتی دیوانه ساری بر نشان کاری از حلیه خرد عاطل ودر
قبول مصالح متماطل واین کازر همیشه در دست ضرر وپای خطر او
منکوب ومالیده بودی هرچند پند او را بند دادی البته طبیعت
معکوس وبنیت منکوس او مواعظ تعبیر وزواجر تغیر یک استقامتی
نمی پذیرفت واصلاح قبول نمی کرد زکام ادبار دماغ او واخلاق معلو
کرده بود که روایح نصایح بمشام او نمی رسید وحرص وشره وجنون
وسفه بروی چنان مستولی شده بود که هیچ تلطف وتکلف تداوی
وتشفی نمی پذیرفت واز عادت بهیمی وطبیعت سبعی امتناع نمی نمود
چون آهن زنک خورده وسرب سوخته که هیچ جلت صلاحیت کار
نپذیرد وهیچ بر تن رو نو چشم خریداری نکیرد همیشه دل پدر از
صدمات خار خلاف او خسته ومجروح بودی وخاطرش از خطر

جهالت و ضلالت او خایف و رنجور کی کدام روز از جنون ناموزون
او آفتی زاید و از قبایح اقوال و فضایح احوال و بلای بروز آید و این کازر
بر لب جوی بزرگ جامه شستی و در آن جوی گردابهای عمیق و آب کندهای
ژرف بود و پیوسته سیلابهای قوی رفتی هر گاه کی کازر بکار مشغول شدی
پسر دیوانه شتی بهانه ماهی خویشتن را چون مار در آب افکندی و چون
غول شناب می کردی و هر چند کازر فریاد بیشتر کردی او میانه نرد
نفتی که نخایفی نباید کی در گرداب افتد یا نهنگی آهنگ او کند سخن او
نشنیدی و نصیحت او کی محض شفقت بود در سمع قبول جای ندادی شعر
خیر الطیور علی القصور و شرها یاوی الخراب و یسکن الناووسا
مدبر نکند کار بگفت عاقل — هرگز نشود بحیله مدبر مقبل
تا روزی کازر بکار مشغول بود پسر بر خر نشست و در جوی راند
و بگرداب عمیق در آورد ناگاه تلاطم امواج و تراکم افواج سیلاب در رسید
هر دو در غرقاب افتادند و گرداب ایشان را گاهی چون صدف در قعر آب
می برد و گاهی چون خاشاک بر سر آب می آورد کازر چون پسر و خر را بر شرف
هلاک دید از آنجا کی الف طبیعی و عشق صنیعی و شفقت اصلی و رأفت
پدری بود خواست کی در شود و پسر و خر را از سطوات طغیان و غرقاب
سیلاب بیرون آرد و از مهالک امواج و مسالک افواج خلاص دهد
خویشتن را

خویشتن را در آب انداخت و چنگ در پسر زد پسر از بیم جان و خوف
هلاک چنگ در پدر آویخت کی مثل الغریق یتعلق بکل شیء تا خود را از
تا خود را از گرداب غرقاب بساحل سلامت و نجات افکند پدر را در گرداب
کشید کازر هر چند جلادت کرد تا نفس خود را از چنگال او خلاص دهد ممکن
نگشت و آخر الامر پدر و پسر جان شیرین چون شکر در آب بباد دادند
و عمر عزیز و نفس نفیس خویشتن را وداع کردند شعر
و من یک جار صل افعوان — فلیس بعادم سما نقیعا
و من بنده از فرط اخلاص و وفور وفا و اختصاص صریح ترسم کی شاه را از
فرزند همان پیش آید و آدمی را هیچ چیز از اجزا و اعضا و جوارح عزیز
تر نیست و با این همه چون در جزوی بیماری مفسد و مهلک عارض شود
علاج او بجز قطع واجب می دانند و از کمی و نقصان او متاسف و رنجور
نگردد و فقدان او دافع و مانع نمی آید و از اینجا گفته اند مصراع
دستی که مرا نشاید از تن ببرم خدای تعالی می فرماید و عسی ان
تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم شاه چون
این کلمات و مقدمات بشنید مثال داد تا پسر را سیاست کنند چون
خبر سیاست بسمع وزیر دوم رسید سیاف را فرمود کی کشتن در تاخیر
دار تا من شاه را ببینم و فواید ترک تعجیل با او بگویم

آمدن دستور دوم بحضرت شاه

روز دوم وزیر ثانی که در علم و حکمت و تمییز و کفایت ثانی نداشت
باقتضای رای مشکل کشای بحضرت شاه آمد و بعد از تقدیم مراسم خدمتکاری
و شرایط حمد و ثنا و تحیت گفت حمد الله تعالی کواکب عدل پادشاه
از افق آسمان تدبیر ثاقب و طالع است و کافهٔ خلایق از اوامر و نواهی پادشاه
را خاضع و طایع اند و اقاصی و ادانی در ظل عواطف این دولت از سموم ستم
و حرور حوادث و انیاب نوایب روزگار مرفه و آسوده اند و سموم افاعی
ظلم را تریاق دواعی انصاف تدارک می کنند و هر تیر حدثان که از شست قصد
زمان گشادی یابد بحطهٔ جلال و ناموس می ماند اطراف ولایت ایمن است
و اصناف رعیت ساکن و صنوف محن و فنون فتن آرامیده و رعایا در مهد
رفاهیت و ضعفا در سایهٔ عنایت و عاطفت قرار گرفته اند و ملوک آفاق
تحیهٔ مکارم اخلاق در جناب منیع و فنای رفیع او می خوانند و اقتباس می کنند شعر
خواند عدل تو در همه آفاق   تحتها مکارم الاخلاق
و بحقیقت وجود ذات بزرگوار او از جود و رحمت واجب الوجود دست
باسیلست و سرایل غرور منقطع است و بانتظام ایام عدل او منابر اخراب عقالها مجسم شعر
بشامل عدله فی الارض ترعی   مع الاسد السوائم فی المسام
و بر رای انور او زهره که مشتری نور از وی اقتباس می کند و آفتاب روشنی

التماس می نماید

التماس می نماید و کلید مصالح سلطنت و بر بند مناجح ملک و دولت است
ببدیهه نظر مقرر است که مشاهدهٔ جمال فرزند که مصباح هر صبوح
و مفتاح هر فتوح است و گلزار مسرت از آب چشمهٔ حسن او می خورد
و روضهٔ محبت طراوت از منبع جمال و مرتع کمال او می برد خصوصا که
تباشیر رشد در ناصیهٔ او مبین و مخایل نجابت بر جبین او لایح و معین است
در دریای شاهی و بلبل گلشن شاهنشاهی از عقایل سعادات و ذخایر مواهب
آفریدگار بتضرع و ابتهال از حضرت ذو الجلال خواسته و هب لی من لدنک
ولیا گفته و اجابت دیده بتحریک تمام و غمز ساعی فتان در هلاک او تعجیل
نشاید فرمود که بعد از امضای عزیمت حسرت و ندامت بر فوات ذات نافع
و نتایج نبود درختی هر کدام بیخ او نیرو راسخ تر بسا سعی قلع توان کردن
اما سالها باید که باعتدال المزاج هوا و تربیت آب و خاک مثمر و موثر گردد
چنانکه در سایهٔ او نشوان آسود و از ثمرهٔ او منفعت توان گرفت و اگر شاه
درین معنی تعجیل نماید مانند کبک بود که جفت معشوق و عیال مشفق خود را
بجرمی هلاک کرد چون حقیقت حال استکشاف رفت و بران ساحت
او بدید برازان تجاد و استعجال هر چند پشیمانی خورد سود و منفعت نبود
و یار گذشته زنده نشد و جفت رفته باز نیامد شاه پرسید که چگونه بود

داستان کبک نر با ماده

دستور گفت کی آورده اند کی دو کبک از میان ابنای جنس بسبب تفاوت
و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازکاری الفت مصادفت کردند و از وطنی
بوطنی و از موضعی بموضعی دیگر رفتند و یار از دوستان نو کزیدند
و آشیان در کوهی ساختند کی حضیض او بنزهت و خضرت بر گلزار اختران
و سبزه زار آسمان رجحان آمدی و آشیانه ساختند بر شقی راسخ و شعبی
راسی که هوا او معتدل و خوش و مرغزار او نزه و دلکش بود انواع اشجار
بر اطراف و اکناف او رسته و اجناس وحوش و طیور در حضیض و بقاع
او قرار گرفته آبهای صافی از چشمها او روان و نسیم شمال در صحرای او بر آن فضا
هوا او از عفونت خالی و مهابط و مصاعد او از خوف صیادان
بی رحم منزه در فصل ربیع گلاله لاله از قلال جبال و بقاع تلال او
چو قندیل عقیقین از صوامع و معابد زهاد و رهابین تابان بیت

درفشان لاله در وی چون چراغی ولیک از دود او بر جانش داغی

شقائق یحمل الندی فکانها دموع التصابی فی خدود الکواعب

و آبهای منابع و مشارع چون آب چشم عاشقان گفتی صرح ممرد ست
یا جوشن مزرد ست کانه صرح ممرد من قواریر شعر

و عیونه کعیون اصحاب الهوی بصفاء دمع من وفا قلوب

و آن دو کبک با یکدیگر عیشی مهیا و وصالی مهنا داشتند چشم شوخ ایام

ازیشان غافل

ازیشان غافل و طبع بی وفا روزگار ازیشان بی خبر در فضا کوهسار پرواز
می کردند و در عرصه مراد اهتزاز می نمودند حسن و جمال ما ذه هر
روز بی اندازه تر و عشق و مهر بر هر زبان تازه تر بیت

دلی را بر دلی چون بر هم افتد همی آوازه در عالم افتد

خوشا وقتا کی باشد آن دو دل را ولکن این چنین دل خود کم افتد

در ریاض و غیاض این کوه چرا می کردند و از انهار و حیاض او شرابها صافی
تجرع می نمودند روز مضجع و مسکن بر کنار مرغزار و شب مبیت و مقیل
بر سنبل کوهسار وحوش از موضع حریف و الیف ایشان شده و طیور
از هوا و فضا جلیس و انیس گشته اسبابی مهیا و عیشی مهنا شعر

در جام وصل باده اسباب خرمی اوقات عیش و لذت و ایام بی غمی

هم از نسیم دولت و اقبال خوش دلی هم با وصال دلبر خوش روی همدمی

انواع نزهت و طرب و عیش بی فنون اسباب فترت و غم ایام در کمی

اتفاقا آن سال باران نیامد و برف و نم خشک بایستاد منابع را یبوست
ظاهر شد مراتع را خشکی غالب آمد بیت

تا رفت چنانک فتنه را خواب از چشم این بحر هزار رفته را آب از چشم

بر عالم قحط و جدب استیلا آورد و بر جهان نحوس و بوس مستولی گشت
حبوب و لبوب نضج و نما نیافت و انواع از تغلغات در مراتع و مزارع

قیلوله

مزاج طبایع که ترکیب کنند حاصل اولا کیفیت از عنصر طبیعت مزند بعد بوعلی

بحسن و نقصان بدرفت کبک نر با ماده گفت شرط عاقل و فرزانه آن
بود که مایحتاج اوقات زمستان در ایام تابستان مهیا کند و در هنگام
رفاهیت و راحت سلامت حال از شداید اوقات مستقبل اندیشه دارد و تدبیر احتراز کند

بیت

وانظر لنفسک فالسلامة نزهة • وزمانها صافی الجناح یطیر

کارها را بوقت باید جست — کار در وقت سست باشد سست

و این کلمه را معتبر شناسد که مثل خذ من امسک لیومک تا چون
مزاج روزگار و احوال تغیر و تبدل پذیرد و شب آبستن مولود
حال بر خلاف مراد از ارحام ادوار در کنار قابله سرانجام نهد دل
و خاطر در مخالب عقاب جبن و مهابط حسرت و ضجرت متحیر
و مدهوش نماند تدبیر آن بود که سفری کنیم و بضاعتی با خود همراه کنیم
و می گویند در فلان شهر نرخ طعام کشادی دارد برویم و ذخیره
زمستان با خود بیاریم پیش از آن که تخمها در حجاب خاک متواری و در
نقاب انبار مستور گردد مقصود دور دست بود مدتی مهلت در میان آمد
تا آن زمستان بر جهان تاختن آورد و لشکر سرما بر خیل اشجار و اثمار شبیخون
کرد قلال کوهسار و اطراف مرغزار از برگ و بار عاری شد و عمامه خز
بر فرق صنوبر و قبا در قد سرو نماند جمله خضروات از اکناف اشجار
فرو ریخت و خردهای کافور از منخل سحاب بر میان عالم فرو بیخت شعر

مانده مادران

مانده مادران مرده فرزند در دیده عالم ابر کافور افکند
نغمت و الحان بلبل شکسته و اوتار موسیقار صلصل گسسته کبک نر
از سفر در آمد ماده را از هیات و صورت متغیر دید شکم بر آمده و جثه ها
فرو شده آثار حمل و امارت حبل بر صورت و سیما پدید گشته در وی
بدین سبب بدگمان شد و گفت پس بر عفت و عصمت تو اعتمادی
داشتم و بحسن عهد و موافقت تو اعتقادی بر کمال موجب مصاحبت
و لوازم مرافقت آن بودی که در غیبت من پای در ذیل عفاف و صلاح
آوردی و رعایت جانب مرافقت و مواصلت قدیم که میان ما
موکد است مرعی و مشکور داشتی تو خود در ایام غیبت همه سوره
لهو و مزاح خوانده و ابواب فسق و فجور تکرار کرده و قلم در عرصه
مراد و شهوت و نهمت زده و خلیع العذار و از افسار از نفس اماره
بر گرفته و استقبال مقدم مرا ذخیره نا محمود و شربتی نا مهیا کرده و گفته شعر

والقی حبلی علی غاربی — واسلک مسلک من قد مرج
فان لامنی القوم قلت اعذروا — فلیس علی اعرج من حرج

بر زاغی که بچه غراب را بر زوکر اشجار وظیفه لیل و نهار در رعایت جود
او می جهد و بخالقی که فرخ عقاب را بر قلال جبال پرورانید روز و شب
کرم او می رساند که ازین ساعت تعریک کا بر جنایت و تادیب تو خویشتنی

تو دادی

قوت یگمکده یرمق   و رمن تو درنوغ   قدوت ادیمق   فارت مسک

بی وفا

در باب توقف نکنم چنانک تا حفاظ را فهرست عبرت و عنوان
اعتبار کبر ذ کبک ماده گفت کی صانع را مشغله خروس در اسحار
تسبیح جلال و تقدیس کمال اوست و مبدع را جلوه طاوس در مرغزار
تعظیم نوال اوست کی در زمان غیبت تو او با هیچ نامحرمی مجالست
و مخالطت نبوده است و بر خلاف رضای تو قدمی ننهاده ام نر گفت
در روشنی آفتاب بنور چراغ حاجت نباشد و لیس الخبر کالعیان با ارتکاب
جنایت کفایت لی کنی و ترک امانت و دیانت روا می داری با بسو کند خلاف
پرده بر چهره انصاف می پوشی و از غضب و انفت و استنکاف و حمیت
ماده را زدن گرفت هر چند ماده می گفت **بیت**
مشتاب بکشتنم کی در دست توام   من نیستم آن شوی کاز بن تعجیل
ولکن وقتی پشیمان شوی و نافع نباشد **شعر**
ستذکرنی اذا جربت غیری   و تعلم انّنی لا تغنی النّدامه
برسنده او وجوابی کین   **بیت** نیست کس را نشنود آفرین
او بمجانان می زد تا ماده از عالم حیوه بعالم ممات نقل کرد و با همه
رفتگان برابر شد چون عیال موافق و رفیق مرافق کشته گشت و فورت
خشم تسکین یافت کبک نر تاملی کرد و با خود گفت دریغا رفیق مشفق
و ندیم قدیم و یار مساعد و حریف معاضد با جنان خفوق مرغی

واطلاق مرضی   حصافت تام و عیبی

بود   و بانو کرد بر شکند

ظهور جمیع نهار   وقور حلیم   وابغض ارغون ارخون البلبن
حصافت تام عقللو اولمق و قوی اولمق وجثه لو اولمق

و اخلاق مرضی و حصافت رای و خرد و کفایت بی تهمتی ظاهر بموجب
شبهتی کشته شد و ندانم کی در تفتیم این رای و امضاء این عزیمت مصیبم
بالصواب صایبم یا مخطی جماعتی از طیور کی در اکناف و اطراف آن مواضع
بودند بتهنیت قدوم او بزیارت حاضر آمدند و چون کبک ماده را کشته
دیدند از موجب حادثه بحث کردند کبک بر صورت حال الاعلام داد
و شرح این روی نموده بود باز گفت هر کس از مرغان زبان ملامت و تعییر
در وی دراز کردند کفتند بر مشاورت بر حسن انجام شکرف اقدام
نمودی و بی روبتی تا آتش انتقامی بدین عظیم روا داشتی بدان کا در نواحی
عیالان ما را امثال این عارضه بسیار حادث شود و چنان کمان افتد کی
زن حامل است و چون مدت سه ماه بران بگذرد ما را از آن بیماری و بدین هم
تا بعد از نضج مادت اجابت طبیعت حاصل آید بیماری زایل کردد خطا
کردی و در امضا این رای مخطی بودی و اگر بالما درین باب مفاوضتی رفتی
پیش از نفاذ تدبیر بدین نسق بنصیرت خود کشتی و در ملامت عاجل
و عقوبت آجل بیفتادی چون حجاب شبهت از روی کار برداشته شد و بنفس
بدانست کی خطا کرده است و جفت شایسته را بی موجبی بدست تلف
داده و در روی می نگریست و نوحه و زاری می کرد بیست و می گفت **شعر**
عجبت لصبری بعده و هو میت   و کنت امرأ ابکی دما و هو غایب

علی انها الایام قد صرن کلها عجایب حتی لیس منها عجایب

درد اوردیغا کی از آن خاست نشست خاکستر ابر سر و باد دست بدست

این افسانه از بهر آن گفتم تا پادشاه بتعجیل کاری تقریر نماید و در سیاست
شرایط احتیاط و مراسم اجتهاد بجای آرد و در حوادث روزگار تانی
و تدبر و تامل و تفکر شعار و دثار احوال خود سازد و بقول زنان
التفات نفرماید که زنان مولف مکر و خداع و مصنف غدر و کذاب
باشند طبیعت ایشان و کر مکر و جبلت ایشان معدن تزویر و حیل بود
هر که بصحبت و اذیت ایشان مبتلا گردد ذباب عمر او در انشوب باور و رونق
و طراوت نماند و معیشت او از لذت و حلاوت دور بود شعر

رب ذنب اخذوه و تمادوا فی عقابی ثم قالوا زوجوه و ذروه فی عذابه

خواطر ایشان که جبلت است و ضمایر ایشان عناصر خبث و اگر
پادشاه دستوری فرماید داستانی از دستان زنان بگویم تا حقیقت
این حال مبرهن شود و اسرار این دعوی مبین گردد پادشاه گفت
چگونه است آن داستان بگو تا بشنوم

داستان زن دهقان با مرد بقال

دستور گفت چنین آورده اند از ثقات روات که در مواضی ایام
دهقانی بود ماست صاین و متدین و متقی و متورع زنی داشت
بر عادت ابناء روزگار در متابعت شهوت و نهمت کام فراخ تر نهاد ی

واستبلاع لعب

واستبلاع لعب و لهو از لوازم روزگار خود شمردی روزی آن دهقان
اورا قراضه داد تا گرنج خرد زن ببازار رفت و بدکان بقال داد و آغاز کرد
بغمزه و کرشمه نگریستن و با غنج و ناز سخن گفتن آغاز نهاد و قراضه در
بیرون کرد و بقال داد گفت مرا ازین گرنج فروش بقال آن حرکات و سکنات
او بجای آورد که از کدام پالیز رسته و بشکل و شمایل او بدانست که
چه مزاج دارد و طینت او بر چه کار مجبول و مطبوع است
گرنج برکشید و در گوشه چادر او کرد و گفت ای خاتون مرا
بسته لطافت و خسته تیر ملاحت خود کردی در آی تا شکر دهم
ترا چه گرنج بی شکر طعام ناتمام بود و غذا نامعتدل باشد زن گفت
بها شکر بدان بقال گفت از چون تو شکر لبی بها شکر نتوان خواست
و هر که لب شکر بار ترا بمزد بشکر انه هذا بجان فدا کند لحظه
خفیف و لحظ لطیف بر کار زد آی تا عیش تلخ من بمجاورت لب شیرین
تو شیرین شود چاره من از نوشین لبهات خیر که عجاوذان بگیرد بیت

چه بنی بکن تا شکر بر چینم بن بر کز رتا شوم عنبرین

زن گفت با چندین شکر که تو داری لب من چه خواهی کرد بقال گفت
چون مرا لبان تو باید شکر چه سود کند زن قدم در گزارد بقال و رکی
شکر بر و داد زن گرنج و شکر در گوشه چادر بست و با بقال

بخلوت بنشست و راست گفته اند مثل الدرهم مزیل الهم
والدینار مفتاح الاوطار دهقان را شاگردی بود بغایت حرام زاده
و کار افتاده چون دید که بقال و زن هر دو بشرب مشغول شدند
و زر از جادر غافل ماند گوشه جادر بکشاد و کرنج و شلی برگرفت
و پاره خاک در گوشه جادر بست چون کار بانجام رسید و شغل
خلوت باتمام انجامید زن بتعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه برگر
و جادر همچنان بسته پیش دهقان نهاد دهقان گوشه جادر
بکشاد و نگاه کرد مقداری خاک دید گفت ای زن حال این خاک چیست
زن چون از حال بدید متحیر و متفکر بماند بهانه در خانه رفت و غربال
بیرون آورد و خاکها اندر وی نهاد و آغاز کرد خاک بیختن را مرد گفت
این چه حالست زن گفت ای مرد صد قفا بر من و تو واجب است
که بلای عظیم و نازله جسیم این ساعت ببرکت تو از من مرفوع
شده است در اثنا آنکه ببازار می رفتم تا کرنج خرم اشتری جسته
و مهار گسسته برگذشت و لگدی محکم بر پشت من زد و من از
پای در افتادم و آن قراضه از دست بیفکندم در میان خاک
افتاد هر چند طلب می کردم باز نیافتم که نقره ظاهر نبود علایق
بود خاک آن موضع جمع کردم با خود بیاوردم تا بغربال پاک کنم

باشد که

باشد کی دریابم و از بهر تو کرنج خرم مرد چون این کلمات بشنید
آب در دیده بگردانید و گفت لعنت بر آن قدر زر باد و قراضه
دیگر بستان و کرنج خر و خاک بیرون انداز **شعر**

اذا صح منک الود فالمال هین   فکل الذی فوق التراب تراب

جو وصل و مهر نباشد چه قدر دارد زر   جو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال

این حکایت از بهر آن گفتم تا رای اعلی شاه بر مکر و غدر زنان واقف
شود و بر خاطر عاطر او که مرجع داد و دین است مقرر گردد که
حیلت و مکر زنان را غایت و نهایت نیست شاه چون این
داستان بشنید مثال داد تا شاهزاده را بحبس باز بردند

آمدن کنیزک روز پنجم بحضرت شاه

روز پنجم چون رایت لشکر روز از افق مشرق طلوع کرد و اعلام
قیری لشکر شب در قیروان مغرب پنهان شد کنیزک بحضرت
شاه مراجعت نمود با چهره معصفری و پشت از بار حوادث
چنبری رخساره بر اشک حسرت و باطن پر از قلق و ضجرت
نزدیک شاه آمد و منافوره بر زبان اضطرار تضرع و زاری پیش آورد

رخسار همچو ابر نوبهاری بر نم   آمیخته آفتاب و باران بر هم

پس گفت عدل شاه امروز عالم را بحری محیط است که عالمیان

از مشرب عذب نوال و اغتراف می کنند **بیت**

هست اغتراف خلق ز بحر سخای تو دربسته گفته اند که البحر مغترف

و مکارم اخلاق او گلزاریست که عالمیان از نسیم شمیم و شمایل الطاف

می یابند و ناز ریاحین انصاف از باغ عدل او شکفته شده است چال

جور از ساحت ملک و دولت تابش قهر بسوخته است و تا فنای او بوزاق

مرجع مظلومان شده است بنای ظلم بصرصر عدل انهدام و انقضاض

پذیرفته است و عجبتر آنکه همه جهان در سایهٔ معدلت او فراغ

گرفته اند و من بنده در حرارت آفتاب نور ظلم مانده ام **شعر**

یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام و انت الخصم و الحکم

و حضرت شاه را بدین اسم موسوم نتوانم کردن اما دستوران بعاقبت

ابرو از پیش آفتاب عدل او حجاب گشته اند و ظلمی شنیع و جوری

عظیم که از فرزند شاه بر بنده رفته موجب بدنامی سلاطین و اعقاب

او خواهد بود اما پادشاه عادل بغیر بضو و تجربهٔ سابق نام و شر بد

کذاب فتان انصاف بنده نمی فرماید و گمان برم که مثل شاه با وزیران

همچنانست که شاه کرمان را با وزیران شاه پرسید که چگونه است بگوی

داستان شاه کرمان با وزیران چنین که گفته اند که آورده اند که

در عهود ماضی و ایام غابر پادشاهی بوده است عالم عادل

مقبل و مفضل

مقبل و مفضل و او را فرزندی بود برزانت عقل مذکور و بشجاعت خان

موسوم جمال او سر دفتر حسن و خوبی و مقال او فهرست شادی و خرمی

روزی دیبای جهان جامهٔ جمال نو کرده بود و حلهٔ کمال پوشیده از پدر

دستوری خواست و گفت حلم را بتماشای صحرا نظری هست و جانم

را بمطالعهٔ ریاض التفاتی که روزگار بهار و هنگام دشت و غار است

فتبسم النیروز بوقظ بالندی ورد الریاض من النعاس الفاتر

فکانما ینهل عن قطر الحیا فیها صغار اللؤلؤ المتناثر

هنگام صید کردن و ایام شراب خوردنست که دست نساج طبع

در طرازخانهٔ روزگار از برای عروس بهار دیبای هفت رنگ می بافد

و خیاط دهر بمقراض درستی بخیط حلهٔ ملون و ردای منقش می طرازد **شعر**

فکانما قد رنحت اکنافها بسبائب من کل شیء فاخر

آراسته است بهار و کوه در دامن خویش انگند بباغ و راغ آواز خویش **بیت**

کوهسار از لاله پیاله ساختست و از ناله در و کی تیز ریخته نسیم

صبا عطار گشتست و عرصهٔ بستان قندهار شده چشم نرگس

از زنم مانده است و زلف بنفشه پرخم گشته **شعر**

بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید که باغ راحت پاینده است و ابر شادی بار

بسبزه گفتم جاوید زندگانی کن سه ماه بیش تمام بیا نمودم بار

بلاله گفتم چه زد داغ کار گشتی گفت / دلم بسان رخ تو ز خانه رفت فگار

سؤال کردم گل را کی برای چه خندی / جواب داد که بر عاشقان زنم دینار

بچشم نرگس گفتم چرا پر آبی گفت / در آفتاب سمن بنگریستم بسیار

زبان سوسن گفتم سخن نگوید گفت / ثنای خسرو بسیار بخش کم مقدار

هر گشتی بهشتی هر جویباری قندهار وقت آنست که بسماع بلبل بلبله
نوشیم و هنگام آن که بر روی گل مل آشامیم و نوای خسروانی از نغمه
او نار الغانی سماع کنیم و شراب ارغوانی از جام کامرانی نوش کنیم شعر

ألم تر أنفاس النسیم ضعایفا / مراضا و أجفان السحاب ذوارفا

تحاکی لاعطاف الربی وجنوبها / غلایل وشی مبهج ونصایفا

تظن سواقیها سبایک فضة / تسیل واسیافا فلیل مراهفا

وتحسب لحن العندلیب مزامرا / ترن وتغرید الهزار معازفا

اذا دعت العفر الشقایق خلتها / اباریق بالراح الشمول رواعفا

بیت

توانگری و جوانی و روزگار بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

شراب خواه و دگر باره عشرت از سر گیر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد غم سبزه را در بر / گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار

شاه پسر را دستوری داد و دستور خویش را در صحبت و خدمت او
بفرستاد تا مراقبت احوال او نماید و محافظت جانب عزیز او را واجبی

رعایت کند

61

رعایت کند و زبان ایام متعجب می گفت بیت

با تو چگونه رقیب تا بیکت / بس نیست رقیب تو ضیای تو

مدتی شکار کردند و روزی چند شراب خوردند در اثنا گور گو فر و کبر و دار
میان مرغزار گور خری بغایت نیکو بشکل و هیات و صورت و صفت
از پیش شاهزاده بخاست شاهزاده مرکب برانگیخت و گورخر از پیش او
بلکز بخت روی در بیابان نهاد شاهزاده عنان مرکب داد و بتعجیل
می راند هر چند بر اثر گورخر بشتافت گرد او را دو اسبه در نیافت
در اثنای آن حال در میان بیابان بنگریست کنیزکی دید با جمال زیبا روی
عنبرموی خورشید دیدار کبک رفتار گلرخ سیم اندام باخود گفت بیت

این که می بینم ببیداریست یارب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

مگر زهره از آسمان بزمین آمده است / یا ماه از افلاک قصد خاک کرده است شعر

یا مقبلا کالقمر انت جمال البشر / ملحس الابصر وانت نور البصر

اسب نزدیک راند و متعجب گفت بیت

حوری مگر ز روضه رضوان گریختی / نوری مگر ز خیمه خاقان گریختی

ماه بر آسمان بود و حور در جنان بود در بیابان چه می کنی کنیزک گفت
روزی نظر کردم و حسن روی و شکل ترا دیدم که آفتاب از نور رخسار
تو خجل شد ماه را در غیرت جمالت پای در گل ماند بوی مویت بنافه آهو رسید

بحر

خون شد و چون دل من از راه دیده بیرون آمد عکس رویت بر روی آفتاب
افتاد لعل گشت جمال تو سایق و جاذب من شد و چون جوهر مغناطیس
دل مرا بخود کشید چون کاه سوی کهربا و چون بلبل سوی گل روان
شدم و قدم در راه نهادم و روی بکعبهٔ وصال آوردم بیت

از وصل تو نصیبی بر ما گذر کند   چشمت دمی بسوی دل ما نظر کند

شاه زاده چون این کلمات بشنید و جمال کنیزک مشاهدت کرد شهوت
داعی و همت باعث سمندش را بکرفت و عشق دلبر بدامن مستمندش درآویخت
با خود گفت این صید را قید باید کرد که هنگام فرصت چون شب وصال
ناپایدارست و چون جمال الخیال کذلان و الفرص تمر مر السحاب چون
عشق را مجال بی زدی جواد نشاط را لگام بقای باید زد بیت

ای دل منشین که کار افتاد   عشق نه باختیار افتاد

شاه زاده با خود گفت قصد گور کردم حور یافتم تا ابتدای عشق در
مکتب ایام چه سوره تلقین کند و ساقی روزگار چه جام تلخ و شیرین بر کف نهد
منتظرم تا انجام روزگار چه صافی و دردی باید نوشید و متفکرم تا از غم
دلدار چه اطلس و برد می باید پوشید در هنگامهٔ عشق چه تعبیه‌ها
می باید نوشت و در مرغزار شوق چه شنبلیدها می باید کشت خبر
این سخن قطره‌ست ناخاسته و زلف این عروس مشوش است ناپیراسته

باچشمی مسطر

باچشمی مسطر و دلی متفکر عنان باسب داد و روی براه آورد دلدار
سابق قافله و دل سایق راحله بی خبر از آن خبر که رب شهوة ساعة
قد اورثت حزنا طویلا در میان راه بویرانه رسید کنیزک گفت لحظه
توقف کن تا ساکنان این منزل را از قدوم این محل خبر کنیم و مرغان
این آشیانه را از حصول این دانه آگاه گردانیم تا مقدم شاه زاده
را تکلفی بجای آرند و حضور مبارک او را لطفی واجب دانند شعر

و انا نعین الضیف عند حلوله   و عار علینا عونه حین یرحل

بیا که عاشق روی و موی جعد توایم   ثنا سرای و دعاگوی فال سعد توایم

چون شاه زاده مرکب را عنان باز کشید کنیزک بویرانه در آمد
و غولان را که مسکن و مأوای در آن موضع داشتند آهسته گفت
که آمدم و شاه زاده را آوردم که شحم و لحم او بغایت نازک و نظیف و اجزا
و اعضا او عظیم لذیذ و لطیف باشد پس غولان که در آنجای بودند
بروی آفرین کردند و گفتند مرحبا بک و بما فعلت بتعجیل بیرون رو و او را
استمالت ده تا نکریزد و سلاحهایش بستان تا بالما بیاید و بیزد شاه
زاده بنفس حس سمع مناجات ایشان بشنید از بیم بر خود بلرزید
و در وقت عنان بکردانید کنیزک از ویرانه بیرون آمد شاه زاده را
دید که اسب می تاخت بر اثر او بشتافت و در پس اسب او جست

چو کر

بنور

ودر فراق او نشست وسخن در پیوست کی چه کامی دوی واز صحبت من
احتراز چرا می کنی شاهزاده گفت رفیقی ستیزه کار دارم و هیچ نوع از صحبت
او خلاص نمی یابم از بیم او با تو توقف نمی توانم کرد مصلحت آن بود کی
بنزدیک او روم و تحری رضای او طلب کنم کنیزک گفت رفیق بد را بواسطهٔ
مال در چوال توان کردن و خشونت طبع و سوء خلق او را کی زهر عیش
نشیرین بود بسیم تریاق توان کردن شاهزاده گفت مال و منال در نظر ایشان
نمی آید کی او از مال مستغنی است کنیزک گفت شفیعان محترم و امینان محتشم
انگیزم تا بطریق تشفع تلطف در میان آرند باشد کی خلاص و استخلاص
روی نماید گفت شفاعت در موقع قبول نمی افتد کنیزک گفت با فرط بازو
و شوکت لشکر و هیبت سلطنت خود دفع کن گفت بقوت بشریت
و جبلت انسانیت مقاومت متصور نیست کنیزک گفت چون صورت
واقعه چنین است در حلقهٔ باب تضرع و زاری افگن و از حضرت ربوبیت
مدد خواه تا تضرع الهی و عون پادشاهی بر عنایت لطف و عنایت کرم شر
او منقطع گرداند شاهزاده آب در دیده گرفت و دست بعالم الاسرار
گفت یا من یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء ای قادری کی بواسطهٔ
لعاب عنکبوت غبار زنان عرب از دست طلب بنشستی و ای قاهری کی
بزخم نیش پشه دود از دودمان نمرود بر آسمان رسانیدی اگر بر دفع هذا

لعاب اغباری

ودعای نو

ودعای بنوا عانت نکند غوایت ضلالت دمار از من بر آرد **شعر**

بزمزم وعرفات وحطیم ورکن ومقام | بعمره وحجر ومروه وصفا ومنی
بسوره سوره توریت وسطر سطر زبور | بآیت آیت انجیل وحرف حرف نبی
بقرب موسی عمران بسجدهٔ داود | باختصاص محمد بپاکی عیسی

کی مرا از شر این شیطان مرید کی در پس پشت من نشسته است و دست حول
و قوت من بسته خلاصی و مناصی دهی چون این مناجات از مطلع بمقطع
الاجابة کنیزک بر خود بلرزید و نگونسار از اسب در افتاد شاهزاده
عنان مرکب داد و روی بآبادانی نهاد و صبا صفت چنان کی می سریذ
و شمال شکل مراحل قطع می کرد **بیت**

همی رفتی شتابان در بیابان | همی کردی یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان پر دو چنان صعب | کی و خارج نباشد هیچ داخل
نبادش خون همی بفسرد در تن | کی بادش داشت طبع زهر قاتل
زریگ کشته شیرها بجو سیمین | طبقها بر سر سنگین مراحل
بکردار سر پشتهای ماهی | همی برخاست از شخهای او کل

بدین صفت خداوند را حمد و ثنا می گفت تا بعد از شداید بسیار و مکاید بی شمار
بمدت ده روز بمملکت پدر رسید از دور زبانه دخنه و از آفت دهر
در تفکر چون شاهزاده از نظر دستور مستور و محجوب گشت و در آن

بیابان زنبا بان تا بدین شد دستورکان بردکی شاه زاده در بیابان هلاک
شد روی برتافت و بحضرت آمد و چنان تقریر کرد کی فرزند شاه با شیری
مقاتله کرد شیر بروی ظفر یافت او را بشکست شاه از رنج فرزند و هلاک
او جزع بسیار کرد و مدتی غیبت و فرقت او زکار در حسرت و ضجرت
می گذاشت و از سر تحسر و تاسف می گفت **رباعیه**

ای سوسن آزاد کجا رفتستی   کامسال بوقت خویش نشکفتستی
مانا کی تراخاک ودیعت بپذرفت   ای خاک ندانی که چه بپذرفتستی

و شاه زاده چون در ضمان سعادت عمر ملک و دولت بار شد هنوز آن جمال
نمابود بتکمیل دادواج حادث شده بود بگفت و شکایت و زبر
تقریر کرد شاه بفرمود تا دستور را بردار کردند و منادی فرمود کی
این جزای آن کس است کی در خدمت ولی نعمت تقصیر روا دارد و اوامر
و نواهی او را بقدر وسع و امکان امتثال و استقبال نکند **شعر**

فان الجرح ینفر بعد حین   اذا کان البناء علی الفساد

و امید بفضل پادشاه آنست کی با دستوران خویش همان کند کی
آن پادشاه کرد تا داد انصاف و عدل و انصاف بر فضیلت عدل
و عفاف فرموده باشد و اگر پادشاه داد من ندهد حق تعالی ظلم
روا ندارد ان الله لا یظلم مثقال ذرة و ان تک حسنة یضاعفها کبیرک

جون اس

ظفر / غلبه / بشکست / بمرد / پذیرفت / تقصیر / خدمت / بندگی / چرکین

چون این مقدمات تقریر کرد تغیر و تاثر پادشاه از سر تازه شد و با خود
گفت الملك عقیم و لا ارحام بین الملوك و بین احد برای پیوند فرزند
بترک سیاست نتوان گفت کی نظام ملک و دولت با نتظام عدل
و سیاست متعلق است و مثال داد تا بسر را سیاست کنند
وزیر سوم چون خبر استهلاک شنید کسی بحکم لاد فرستاد کی در این
سیاست تاخیر کن تا من بحضرت شاه روم و بمذمت تعجیل در سیاست
و محمدت تاخیر و تانی باز نمایم و در ابقا و احیا فرزند شاه تدبیری
سکالم و براتی ساختم او را درین تهمت تقریری کنم

وزیر

آمدن دستور سیم بحضرت شاه

وزیر ثالث کی بنور رای ثابت ضیا از کواکب رابع ربوده بود
و در تدارک وقایع و حوادث سحره فرعون جهل ید بیضا و دم مسیحا
نمودی بپیش شاه رفت و گفت زندگانی پادشاه عالم و فهرست دوده بنی آدم
در کامرانی و حصول امانی هزاران سال باد و رای اعلی شاه را کی بارگاه الهام
الهی و مقر نصرت و تایید پادشاهی است مقرر و معین باشد کی از جمله
موجودات کی در بسیط عالم و عرصه کون اغبر و میدان ربع مسکون
ساکن و موجوداند عوض و بدل ممکن است مگر نفس خود و ذات فرزند
کی خلف شایسته باشد و محیی ذکر و مبقی نام نیکوست و از نفایس

اعلاق و ذخایر مواهب ایزدی است و آن راحت و سعادت و خوش
دلی و فراغتی که از وصال جمال او حاصل آید از هیچ لذت و نعمت
حاصل نیاید خصوصا که آثار نجابت در ناصیهٔ او معین بود و منصب
شاهی را مستقل و مهیا باشد و در مقام مدت مهلت دنیاوی دولت
و نشست و پناه سپاه بود و در حال تحویل از ملکت دنیا سبب ذکر حمید و لا ذکر لمن لا ذکر له

بفرزند باقیست کام پدر   بفرزند زندست نام پدر

بجز تعصب و تخلیطی که طالب محالی و مصور خیالی سازد سیاستی
فرمودن که تدارک آن در وهم نگنجد موافق عدل و لایق فضل پادشاه نباشد
و اگر بر صحایف ضمایر فقیری ظاهر شده است آنکه متقدمان تعجیل
سیاست را نشایند و پادشاهان خسرونژاد از برای این حکمت نهاده اند
و از بهر این دقیقه ترتیب داده تا در مستقبل ایام بحث و تفتیش و تعرف
و تفکر در غور حوادث سبب نماید و صاف حق از درد باطل جدا کند
اگر غوری انجامی بود که کمال اتصال خویش در رئیس و مرئوس و تابع و متبوع
و وضیع و شریف و اقاصی و ادانی عرض دهند و ذات خود را در معرض
افضال جلوه کرده اند و همه پادشاهی را در سیاست ابراز و اراقت
دما و اضاعت فروج خلایق تأنی نفرماید در عاجل و آجل
بعقوبت و ملامت ماخوذ نشود و بعد از پشیمانی و تلهف نافع

و ناجح نباشد

و ناجح نباشد چنانک آن مرد لشکری که در کشتن گربه تعجیل نمود
چون جمال حقیقت از حجاب شبهت روی نمود تأسفها خورد و رنج
بیازمود و دستگیر و پای مرد نبود شاه پرسید که چگونه بود آن بگوی

داستان مرد لشکری و کودک و گربه و مار

وزیر گفت چنین از حوادث ایام خبرها و از عجایب روزگار سمرها
شنیده بودم که گفته اند خبر آورده اند اخبار و نقلهٔ تواریخ که در عهود ماضیه
و قرون سالفه مردی بود لشکری و او را عیالی با جمال بود چنانک در
حسن صورت بی مثل بود و در لطف هیأت بی نظیر خلق و خلق او
دیباجهٔ لطافت و شمایل و مخایل او فاتحهٔ مصحف ظرافت گل از عذار
رخسار او بردی و ماه مطلوع از مشرق جمال او کردی شعر

بدر علی فلک الملاحة لم یزل   یکسوفه ابدا و لا بمحاقه

اتفاقا آن زن حامله شد و هنگام وضع حمل از برج عالم طلوع چهره را اطلاق
داد و پسری ماه منظر خورشید پیکر چون دُرّ یتیم از وی یتیم ماند
مرد در حجرهٔ احزان رفت و جوری نفس گرم و سرد می زد و با خود این بیتها می خواند

رمانی الله بالارزاء حتی   فؤادی فی غشاء من نبال
فصرت اذا اصابتنی سهام   تکسرت النصال علی النصال

یکباره ز فرح مهر بریدست فلک   از ما دم ارغوان خزیدست فلک

یا اول محنتست یا باقی عمر　زین گونه کی تنک در کشیدست فلک

اما مشاهدهٔ فرزند جراحت فراق دل بند را مرهمی می ساخت و می گفت

اگر نه آنستی کی این یتیم بی مشفق و منفقی بماند و در دستاس حوادث چو دانه

آس کرددد و الا فنا بر بقا و عدم بر وجود اختیار کردمی و این شداید و مکاید

فراق یار از زهر تلخ تر و از مرگ ناخوش ترست بر خود بسر آوردمی و بر تربت

معشوق و مشفوقی کی چون سرو سهی در خاک لحد خفته است و چون ماه

در ظلمت نهفته شخص گرامی را بسمل کردمی بیک نفس از مرگ از زندگانی

کی در فراق عزیزان گذرد سهل تر نماید و از نجا گفته اند کی عاشقان کوتاه

عمر باشند چه بلیت هجر و اذیت فراق روح لطیف ایشان را تحلیل کند بعضی را

آب صفت از راه منافذ مدامع خرج کند و بعضی را بخار شکل بطریق آه

از راه نفس بیرون آرد و بتدریج مضمحل گردانند و مرگ از اعراض عاشق

شد هم در حالت سر و غره عمر جان را بحالات نسخهٔ عشق داد چنانک

مجنون در فراق لیلی و کثیره در عشق عزه و ولقو در مهر عذرا و یکی را

از قبایل بنو تمیم سوال کردند کی راست است کی در قبیله شما هر کی عاشق شود

بمیرد گفت سنتر لان فی قلوبنا خفة و فی نسائنا عفة شعر

من مات عشقا فلیمت هکذا　لا خیر فی عشق بلا موت

بیت

گفت خوبان چو برده برگیرند　عاشقان پیش شان چنین میرند

آن مرد در

آن مرد در مفارقت عیال روزی بشب می برد و شبی بروز می آورد و موضعه

مشغول و قابلهٔ مهربان آورده بود تا طفل رضیع کی رشک گل ربیع بود

چون صبا تربیت می داد و چون نسیم شمال دایگی می کرد و وصال پسر از فراق

مادر عوض و بدل می شمرد کی من منع بالخبر قنع بالخبر و در فراق

امانی و تلخی زندگانی می گفت بیت

بی نوای جان زندگانی می کنم　ما بهی بازارگانی می کنم

شرم باد از کار خویشم تا چرا　بی تو چندین زندگانی می کنم

واین مرد گربه داشت مدتها آستان او بالین کرده و مدت عمر در خدمت

او بسر برده و حقوق الفت و سوابق ثابت گردانیده و از مدت وفات

مادر یک لحظه از حوالی مهد آن طفل جدا نبوده و طلیعهٔ جان پاسبانی

مال او کرده و هر گاه کی دایه مشغول بودی گاهواره بجنبانیدی

روزی پدر کودک و دایه هر دو از خانه غایب بودند و گربه بر عادت

گذشته پیش گهواره خفته ماری سیاه از سوراخی بیرون آمد و قصد کودک

کرد گربه از آنجا کی شفقت او بود در احوال کودک و عادت طبیعی وی

بمار آورد و با او بکارزار ایستاد گاه بزخم پنجه و گاه بزخم دندان گلوی مار

می درید و سر و قفای او می خایید تا مار هلاک شد کودک از خطر او

مصون بماند و گربه از خون مار پوستین آهار داد چون مرد برسید

کربه قدم اورا استقبال نمود وازبهر آنکه چنین دشمنی را از پای درآورده
بود وچنین نازله دفع کرده وجان در معرض خطر نهاده بتصبص می نمود
وتملق می کرد وطمع می داشت که استمالتی بالقمه نانی بیند ودهقان مرد چون
در گربه نگاه کرد دهان او بخون آلوده دید از غایت مهر وعشق فرزند که در دلش
غالب شد که الولد مبخلة مجبنة محزنة خاطرش درآمد که گربه فرزند
اورا بکشته است انس عجله طبع ووسوسه ظن وضعف بینت این خیال
در دل او چنان قوی شد که چوبی برسر گربه زد واز پای درآورد وچون
از دهلیز بصفه واز صفه بغرفه آمد ماری سیاه دید خون آلود پاره بوده
وفرزند در گهواره بسلامت خفته دست بزد وجامه پاره کرد واز سر
تاسف وتحسر می گفت یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله واشک ندامت
بر صفحات وجنات از فواره دیدگان روان کرد وبران تعجیل که از تسویل
شیطان وتخییل بهتان رفته بود تاسفها خورد وخود را ملامتها کرد
وگفت این چه اسراف بود که از طبع عجول ونفس ملول در انصاف من
در وجود آمد واین چه ناجوانمردی وبی رحمی بود که از شره نفس بود
که برین حیوان رفت وچنین ظلمی مفرط از من پیدا شد **شعر**

الظلم نار فلا تحقر صغیره … فرب جذوة نار احرقت بلدا

این جوری وخیم وحیفی عظیم بود که برین حیوان رفت واین نباید بود

که همکانان

که همکانان این کردار نامحمود بلای بر من وفرزند من نازل کردند واز مکر
معادی رعایت نمود باداش افعال او بحنو وصنقابل کردم در شریعت
ومروت وطریقت وفتوت این تخجیل را که ازین تعجیل رفت دافعی نخواهد بود **شعر**

عجبت لسعی الدهر بینی وبینه … فلما انقضی ما بیننا سکن الدهر

اینست همیشه عادت چرخ کبود … چون زد بغمی دهد زوال آرد زود

این مقدمات ازبهر آن تقریر افتاد تا پادشاه تعجیل را که از نتایج تسویل
شیطان وطلایع حرمانست بسیرت مرضیه وعادت حمیده خود راه
ندهد که عواقب شتاب زدگی وخواتم ترک تانی ندامت وغرامت بود
والعجلة من الشیطان خاصه که زنان را معتمد و وکر مکر وآشیانه غدر باشند
وداستان دستان ایشان از الحان هزار دستان عجیبترست وحیلت
وخدیعت ایشان از ریگ بیابان بیشتر واگر شاه درین معنی اجازت
فرماید داستانی روایت کنم وحکایتی باز گویم

داستان زن بازرگان با شوهر خویش

دستور عدل فرمای صایب رای گفت که در روزگار گذشته وایام رفته
بازرگانی بود که بنعمت ورفاهیت شهرتی داشت وبتمول وثروت
معروف ومذکور بود ودر ابواب تجارت ودهقانی وعمارت وبازرگانی
حاذق ودانا بود وبر صنعت اصحاب صنعت ماهر ودر مباشرت

اشتغال دهقانی کیش وقادر وقتی از برای مصالح معیشت ورعایت اسبا ب
فراغت وطلب تحصیل تفرج واستراحت بمطالعه عقار وضیعت
واستطلاع غرس وزراعت مسافری کرد ومدتی از برای اتمام واهتمام
آن ماند زراوان فرصت غنیمت شمرد وگفت الدهر فرص والانغصص شعر

الدهر خداعة خلوب — وصفوها بالقذی مشوب
واکثر الناس فاعتزلهم — قوالب ما لهم قلوب
فلا یغرنک اللیالی — وبرقها الخلب الکذوب

چون زن در جمال مشهور بود ودر افواه والسنه مذکور عاشقان جمال او
وطالبان وصال او بسیار گشتند وهر یک بقدر مکنت وحسب استطاعت
بدولت وصال وسعادت جمال او تقرب می کردند وگفتند شعر

فخذ من عمرک الفانی نصیبا — من اللذات ما وسع الیسار

بادر الصبا فالدهر فرص واو با خود می گفت مصراع خلالک الجو فبیضی واصفری بیت

امروز جهان را چو شکر باید خورد — این روز بیک خود جگر باید خورد

شیطان نفس امان با او گفت بها د جوانی را غنیمت دار پیش از آنکه خزان پیری
گلنار رخسار ترا پژمرده گرداند نادری گردد واز اغوا بشنید بشنود
ومهره باز روزگار کبریا شود بر عارض گل رعنا رخسار پراکنده فساد
ضعف بود از باسلیق با صبح بگشاید وزعفران در سکنجبین نشکین بادز کند

بیش از انک

68

بیش از انک لباس قمری با فلاس پیری بدل شود وخورشید جوانی
در حجاب سحاب بیاض ماند وجمال دولت حیوة پای در رکاب زوال نهد
والشیب کله عیب روی از پرده عیب بنماید وکل البیاض فی سوی العین
والمفارق نور وهاتف هادم اللذات آواز دهد وطبل رحیل بزند کی زاد
رحلت بر راحله روز وشب نهید ودل از متاع دنیا وحطام او بردارید
وگرد سیاه موی بازمگردید کی عشق در وزیری سرمایه بی تدبیری است
وشب وصال هنگام شباب پیرایه رونقها امیر استغنا نیست شعر

وتجر اذیال الصبی فتجالبنا — قضبان بان بالصبا تتعطف
جوانی و زعشق پرهیز کردن — نباشد بجز ابلهی وسفیهی

پس حجاب عصمت ونقاب عفت از پیش برگرفت وهر شبی از برای تحصیل لذت
وتطیب معاشرت بخانه معشوق می رفت وبا خود می گفت بیت

امروز بکام خویش دستی بزنیم — فردا همه دستها فرو شد خاک

تا مدتی بر این حادثه بگذشت وبازرگان از مطالعه ضیعت ومعامله وتجارت
باز گشت ودر شهر بطریقی نامعهود فرو آمد واسباب طرب مهیا کردانید وبا خود گفت رباعیه

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم — پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
از محدث و زقدیم کدا رز دیم — چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

پس گفته پیری کی جوانان ناسامان را تحت تصرف وفرمان او بود طلب کرد

بخت وبدبخت

تا از بهر او زنی با جمال جوید کی شبی چند با او بروز آرد و کاهی چند بتماشا و عشرت
بگذارد باتفاق کنده پیر از بطانه خاص و خواص او بود حکما او را فیا دب کردی
دیناری چند بر دست او نهاد و بطلب زن حریف فرستاد کنده پیر زر بستد
و چون کسی از زنان اهل جمال نر بود بخانه او رفت و کفت جوانی بغایت با جمال
و بادکانی بسیار و مال آمده است و می خواهد کی روزی چند بر هم زند و چندین
زر داده است حجره مهیا کرده زر بکیر و بیا تا ترا آنجا برم زن در حال برخاست
و با کنده پیر بدان موضع آمد چون قدم از در حجره در نهاد شوهر خویش را
دید بی دهشت و حیرت فریاد بر آورد و چنک در ریش مرد زد
و المستغاث آواز داد کی ای ناوفا نا بکار روا بود عهد بکردار بد تنها
بر آمد تا رفته و مرا بدست غم سپرده و خود با ماه رویان
بتماشا و عشرت مشغول شده **بیت**
دریغ عهد و وفا من ای صنم کی مرا غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن
مرا در انتظار دیدها چون چشم نرکس شده و در ترقب قدوم تو اجزا و اعضا
چو سیسنبر همه کوش کشته جاسوسان و منهیان نصب کرده تا ترا از نجا
خبر دهند که تو در تنعم و راحت و من در رنج و مشقت و عنا و بلیت مانده
مرد در دست زن عاجز بماند خجل و متحیر و مضطر و متفکر چون صعوه در
چنک باشه و پیل از پیش پشه خلاص می جست و می کفت **شعر**

اراح الله

اراح الله نفسی من سفیه   محبت بلا سروری بالاساة **بیت**
مسکین من مستمند از چند بن کس   در دست تو بی باک کجا افتادم
تا آخر الامر همسایکان در آمدند و با صد هزار شفاعت و زاری صلح کردند
کی مرد زرها بزن دهد و با زخانه برند **شعر**
ق لقد طوفت بالافاق حتی   رضیت من الغنیمة بالایاب
این افسانه از برای آن کفتم تا رای اعلی شاه از بدیهه فعلو انداز
غدر زنان غافل نماند و بقول ایشان برچنین سیاستی ها با قدام جایز
نبیند کی تدارک ممکن نبود و در دنیا و عقبی ملوم و معاقب و مذموم و مخا
کردد شاه چون این مقدمات بشنید استمالت داد تا شاه زاده را بحبس بردند
آمدن کنیزک روز چهارم بحضرت شاه
چون مدت این حادثه بروز چهارم کشید و سه روز متوالی روز را بادشاه
کی اکابر دولت و اماثل حضرت بودند بلطایف حلم و نوادر مواعظ در ابقا
مهجت شاه زاده جمند بیاده از داستان زنان بر نطع سمع شاه
راندند کنیزک هر فرزین بندی کی دانست می کرد و هر منصوبه کی شناخت
می ساخت تا شاه زاده را شه مات کند اما وزرا مملکت کی هر یک
فرزینی فرزانه و صاحب کعابتی یکانه بودند بانوار مصابیح علم و عقل
ظلام آن ظلم دفع می کردند و شر آتش خشم شاه را بآب صواب می نشاندند

خرمن صلاح دین و دولت اطفا می نمودند و صغر حادثه را کی برقان ابطال
شخص شاه زاده را شعری بوذ بسکنکبین حلمت تسکین می کردند شعر
اذا اشرقتا ما و هم فی ظلمة قضین علی سجف الظلمة بالهتك
کنیزک روز جهانم قدحی پر زهر برکرفت و پیش تخت شاه رفت و کفت
چون رای جهان آرای مشکل کشای عدل فرمای شاه را بکمال صلاحیت
بنده التفاتی نیست و ظلمی را کی در ایام همایون او بر من خدمتکار رفت از منبع
عدل و منهل فضل او وجه مجازات و مکافات نخواهد بوذ بضرورت
مرک بر زندکانی اختیار کنم و با اضطرار زهر قاتل کی برید عنا اجل و طلیعه
فنا عاجل است تجرع نمایم و حکم این ظلم را بموقف عرصات محشر و مجمع
میعاد یوم الفزع الاکبر افکنم تا حاکم عدل و قاضی فصل انصاف من
از فرزند نا حفاظ و دستور ظالم شاه طلب کند تا اجانب و محابا
و عنایت و مدارا نبوذ و مقاصد و اغراض وزرا آنست کی جهار بالش
مملکت بفرزند نا خلف شاه دهند و از پاس و سیاست او برهند
و ملک و دولت را قواعد و اساس نو نهند تا انکه در عرصه مملکت
هر یک بر وفق مراد خویش با سنید درای تصرف کنند و در تغییر
قوانین سیاست و تبدیل رسوم آن چندان کی امکان دارد تقدیم نمایند
و واقعه وزرا شاه با بنده برابر است بلحادثه خوک کی طمع انجیر خوردن

کرد و جهد

کرد و جهدها بسیار و مشقتها بی شمار برد و درخت انجیر رفت و خود را
بهزار حیلت و محنت طعمه مستخلص کرد آخر الامر از شومی ظلم نکوسار
در افتاد و جان تسلیم کرد شاه فرمود کی بکوی

داستان خوک و بوزنه و درخت انجیر

کفت در روزکار ماضی و عهود کذشته بوزنه بوذ از دنیا اعراض کرد
و از اصحاب و یاران تخلف کرد و تجنب اختیار کرد و وطن مالوف
و مسکن معهود بکذاشت و دل از اهل و فرزندان برداشت و کفت شعر
وکانت بالعراق لنا لیال سرقناهن من ریب الزمان
جعلناهن تاریخ اللیالی وعنوان التذکر والامان

رباعیه

کر دامن بوذیم جو پروین بکجند اکنون شده از فراق و از بیم کزند
مانا کی نبوذیم بوصلت خرسند کایزد جو بنات نعش مان بپراکند
یاران و پیوستکان را وداع کرد و از آنجا بجزیره رفت کی در روی امن
و رفاهیت و خصب و فراغت حاصل بوذ خالی از زحمت اخوان و فارغ ازاره
از قاصدان ورع و تقوی پیش کرفت و روی بمنزل عقبی نهاذ دست
در حبل متین طاعت زد و پای قناعت بر روی نعمت و شهوت
نهاذ کم آزاری اختیار کرد و تقوی و پرهیزکاری شعار و دثار
کرفت چون در ملک قناعت استقرار یافت و از ذل از بدیذ کفت بیت

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
و در آن جزیره انجیرستان بسیار بود که تابستان و زمستان تر و خشک آن روزگار
گذاشتی و چون مدتی بر آن بگذشت اتفاقا فصل خزانی در آمد و آفتاب دینار
گون از حمل به سنبله در گذشت و میزان استقامت یافت و در روزگار با سنگ
شب تساوی پذیرفت زبان ایام گفت بیت
کنون که خور به ترازو رسید و آمد تیر شکفت در است شب و روز چون ترازو تیر
هنگام دعت و آسایش نوروز کار ذخیره و غنیمت است فرصت را عزیز
دار و از تهور ایام مستقبل ادخاری واجب شمر که تمام رسیده است
و نضج با کمال یافته و چون رطب بر شاخ نخل و عسل در کندوی نحل حلاوت
و دسومت در وی فراهم آمده و چون عقیق و بسد به لعل و زر جعفری رنگ و گونه گرفته بیت
روزگار عصیر و انگور است خم ازو مست و چنگ مخمور است
خیز تا سوی باغ بشتابیم که زمی میوه اندرو سوز است
بوزنه گرد انجیرستان می گشت و یک یک را مطالعه می کرد و بعضی را
از برای ذخیره ایام مستقبل خشک می کرد تا چون حریف خریف عربده
آغاز کند و دست زمستان از کمان تیر زمهریر گشادن گیرد آسمان از کمان
قوس پنبه زدن ساز کند و طبیعت عالم از آب حوضها جوشن زمردین
ساختن گیرد و اوراق اشجار که از صدمت زخم نیش عقرب در تب تعب افتاده با

و در بحر

تغیر مرضی

و در بحران یرقان عموم خفقان به موم رسید و زردی بر اشجار و لرزه
بر شاخها پدید آمد و از آسیب صرصر زمستان ریختن گرفتند و صحرا
و مرغزار از برگ و بار خالی و عاطل ماند مذلت مجاعت یا قاصم ظهور
شیر از و شکسته دل دلیرانست و الجوع یرضی الاسود بالجیف او را زبون
و مغبون نگردانید و کاد الفقر ان یکون کفرا بر خواند این کلمات عقل
مرشد در سمع او تکرار می کرد و اطیب ما یاکل الرجل من کسبه
تقریر می داد ناگاه این احوال خوکی از زخم تیر صیاد به هزیمت جسته
و از ترس در آن جزیره افتاد چون جزیره پر نعمت دید دل بر توطن
نهاد به انجیرستان در آمد و یک یک درخت را مشاهده می کرد
چون سر شاخهای اشجار از ثمار خالی دید عجب داشت که چندین
انجیر که خورده است و این نعم و فواکه که در قبض آورده است در میان
این فکرت و حیرت بر درخت انجیر نگریست انجیری دید نخته
و بوزنه بروی رفته بعضی می خورد و بعضی جمع می کرد چون آن
تنعم و رفاهیت و خصب و رغد عیش بدید و حصول کفاف رزق بوزنه
و کمال عفاف او معاینه کرد حسد و حقد بروی مستولی گشت و حقد
و غضب در باطن او ظاهر شد شرر آتش کینه در دلش شعله زدن گرفت شعر
حسدوا و لا ذنب الی دیجانهم محسودهم فی عجزهم معذور

حسد آنجا که آتش افروزد   خرمن عقل و عافیت سوزد

آورده‌اند که ای برادر موضعی بغایت نزه و خرم و متنزهی در نوع یافته
هوای او دل را موافق و غذای او بنیت را ملایم و لایق دولتی صافی و مملکتی
مستخلص از آفات و شدائد احزان فارغ و از اختلاف صادر و وارد منزه
قدر این نعم جسیم و رواج این موهبت عظیم میدانی و صدقات و صلات
بدرویشان میرسانی و دائم که عشر و خمس از غلات و نزل و ربع این
مستغلات بدو و این سلاطین ده که اجر زکوة این ثمرات بمساکین
برسانی که شر الناس من اکل وحده و بزرگان گفته‌اند **بیت**

بنکوئی کوش که جز مرد را دسترس است   کزین عالم یادگار بسیار کس است

اکنون که حوادث غربت و دواعی هجرت مرا بدین تربت آورد از لطایف
این نعمت مرا نصیبی ده **مصراع** وللارض من کاس الکرام نصیب
و بر تو محقق باشد که عادت کرام ایام نواختن اضیافست و زبان نبوت
چنین عبارت کرده است که الضیف اذا نزل نزل برزقه و اذا ارتحل
ارتحل بذنوب اهله و رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانتست و از لوازم فتوت

هل الدهر یوماً بلیلی یجود   و ایامنا بالهوی یعود
الا قل لسکان وادی الحبیب   هنیئاً لکم فی الجنان الخلود
افیضوا علینا من الماء فیضاً   فنحن عطاش و انتم ورود

بوزنه چون

بوزنه چون این کلمات منظوم و منثور سماع کرد با خود گفت اگر چند
میان من و خوک مباینی طبیعی و متباعدی صنیعی هست که در شکل
و هیأت و سیرت و صورت مخالف یکدیگریم اما اگر در مقابله از هنرها
و مقامات که او در بیان زبان آورد و مراعات جانب مصافات نهان
عرض داد تکلفی نکنم و تلطفی واجب ندارم سمت بخل را ارتکاب نموده باشم
و ساحت روزگار خود را از وصمت بخل و لوث شح ملوث کرده باشم و نص
تنزیل را که بدین معنی نازل است خلاف روا داشته که و اما السایل فلا تنهر
و اما بنعمة ربک فحدث بوزنه هشاشتی نمود و بشاشتی ظاهر کرد
و خوک را بلطفی جواب داد و گفت مرحبا و اهلا و ناقة و رحلا بنشین
و بیاسای و فرود آی و پای فراز کش تا کی **شعر**

و نحن ابو الضیفان نکرم ضیفنا   بالوان اکرام و انواع انعام

پس قدری انجیر از درخت فرو افکند و از برای زیادت مراعات شاخها
بیفشاند خوک راهی دراز پیموده بود و هاضمه معده اش در طرب آمده
و انجیر باشتهای قوی و شره تمام خوردن گرفت چون لذت حلاوت انجیر
که طعم عسل و ذوق شکر داشت بمذاق او رسید شهوتش زیادت گشت
و شهوتش در کار آمد و الحاح پیش گرفت و گفت ای برادر ذوقم راهنمو
شرهی و شوقی هست و این انجیر سلسله معده مرا در جنبانید تکلفی کن

وتلطفی فرمای یکی از مائدهٔ کرام بی زلّهٔ اشباع بر تنور خواستن چه هر ضیافتی
که اطعمهٔ او کوتاه مزه بود آن ضیافت سراسر وبال تو بود دیگر باره لطافتی
بجای آورد و شاخها در افشاند خوک بکار می برد تا هیچ نماند و زوایا
معده و خبایا سینه اش هنوز خالی و خاوی بود خوک دیگر باره آواز
داد که مائدهٔ ملوک مائدهٔ شرف است نه مائدهٔ علف اما مائدهٔ دوستان
که از برای دوستان نهند مائدهٔ علف و غایت تکلف باشد و اکنون
خیر یکبار دیگر تنزیل منزل خود را ترکی ده و این غریب را بانعام خویش را
نقلی بوزنه دانست که خوک بحرام زاده بکار افتاده است فصاحت
با وقاحت بر آمیخته و بچرب زبانی لقمها چرب کرد این جواب داد که
ای خوک آن قدر که قوت دو سه روزهٔ من بود ایثار کردم و مقدم
ترا با هزار روا استبشار تلقی و استقبال نمودم و یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة ورد این حال کرد اینم اما تو خود مهمان شوخ
روی و وقح افتاده اما اگر من جملهٔ ارزاق و اثمار بر تو نثار کنم تو سیر
نگردی و اختلال و توهین در اسباب و معاش من پدید آید و وهن
و فتور در اکتساب و ادخار من ظاهر گردد و این انجیرستان هرسال یکبار
بار آرد که تؤتی اکلها کل حین باذن ربها مرا سال تا سال قوام معیشت منتظم
کار بدوست خوک چون این کلمات بشنید گفت که انجیرستان بستان یادر

تخریبه و هنوز

تخریبه و هنوز تخته و وقف هیچ کس بر سقف کبنی بر دوخته اند و اگر تو بدین
موضع استیلا داری چون من اینجا رسیدم تملک و استعلای تو باطل
شود مدتی درین نزه و ضرع تفکه و تنزه نمودی و روزگار دراز در بن
نشیب و فراز پرواز کردی اکنون هیچ حال ترا با قوت و شوکت و عدت
و اهبت من امکان و قوت مقابله و مقاومه نباشد بوزنه گفت اگر تو
بقوت جثه و شوکت جثه بر من تهور کنی و ضیم رانی من بدرگاه پادشاه
پادشاهان نالم تا داد من از تو طلب کند و انصاف من از تو بستاند
والله غالب علی امره جبار بر حقیقت و قهار بی شبهت اوست ظالمان را
دست قهر او بحبس مذلت می برد و جباران را جبروت او در چاه محنت
می اندازد خوک از استماع این مقدمات در خشم شد چون باد حمله آورد
و چون آتش بر بالا درخت دوید چون بسر درخت رسید شاخ بشکست
و خوک سرنگونسار در گشت و مهرهٔ گردنش خرد بشکست و بدوزخ رفت شعر

ولم یزل قلة الانصاف قاطعة   بین الرجال وان کانوا ذوی رحم

این مثال از بهر آن گفتم تا رای صائب و عزم ثاقب شاه را روشن شود که
حق جل جلاله ظلم نپسندد و هیچ مظلوم را محروم نگذارد شاه چون
این حکایت بشنید و تضرع و آب چشم دستور بدید مثال داد که شاهزاده
سیاست کند دستور جهاندیده چون بدانست که شاه فرزند را سیاست فرمود

جلادراکفت سیاست درتوقف داشتم حضرت شاه روم وضر تعجیل ومنفعت تاجیل بازنایم

آمدن دستور چهارم بحضرت شاه

دستور رابع کی درفضل رایع وصیت شایع داشت بیش شاه رفت
وبعد از تاکید ثنا وتمهید دعا زبان بکشاد وکفت حق سبحانه وتعالی کسوت
بادشاهی واسوت شاهنشاهی حلیت احوال وزینت اعمال وافعال
شاه کردانیده است وآیات محامد وسور ثنا ورا متداول افواه والسنه
کرده وبوز بانها جاری ومذکور ودر اسماع وطباع مشهور ومسطور
کردانیده وآوازه اصطناع او کی درباب ارباب فضل واصحاب عقل
می فرماید باطراف عالم واکناف عرب وعجم رسیده وذکر عدل ونام فضل
او اسماع اقاصی وادانی شنیده وکلزار فیض عدل او چنان شکفته است
کی جمله عواصف خزان ظلم وهبوب صرصر زمستان چون طراوت او راق
او از حمن آفات زایل نخواهد کرد وموسم مکارم اخلاق او چنان نفاق
ورواج یافته است کی بصوادف حدثان ونوایب زمان کساد وفساد
نبذیرد بادشاه بر همه جهان اعیا اجلال وموالی عوالی سیاست است
طریق انصاف وانتصاف سبرد تا که نتیجه اقبال وفرزند جلال بادشاهی
بغرض ناقص عقلی هدف تیر تلف کرداند در شرع عقل وسنت دیانت
موافق وملایم عقل نباید وصفحی اعقل بیاض این فتوی نهد واو انه

این سیاست

این سیاست چون از دروازه دار الملک بواسطه اخبار صادر ووارد
بسمع ملوک اقالیم رسید طباع واسماع ملوک وسلاطین از نحط الصنت
وموافقت این دولت متنفر کردد وحشم اطماع فاسده در ساحت ملک
ودولت باز شود ودست تعرض خصمان در حوالت دراز کردد وعقلا
جهان وعلما زمان کا ناطق امور جمهورند تعدیم این سیاست را هفوت محض
وزلت صرف شمرند ووزرا وندما او را بر کاکت عقل وسخافت رای
منسوب کردانند وبرای جهان آرای عدل فرمای بادشاه کی آفتاب جد
بیش او چون سایه دیوار بر رخسار روز مقرر است کی ملوک وامرا را
هیچ عیبی زیادت از التفات نمودن بقول زنان نیست وکلمات ایشان را
کی مهیج فتنت وباعث نکبت است در وهم خیال ودر ذهن وفکر جای
دادن از عقل وخرد دور کرانست وهر کی بر مهر زنان وموافقت ایشان
اعتماد نماید در عواقب آن بورطه ندامت وغرامت ماخوذ شود ودل
او طعمه عنا وفنا کردد چون آن کرماو کان شاه کفت که جلوانه بود

داستان شاه زاده وکرماو کان وزن

دستور کفت در مواضی ایام وسوالف دهور واعوام در شهر قنوج
کرماوکانی بود معروف ومذکور با آلت وثروت وشاه زاده کی در حسن
وجمال اعجوبه روزکار ودر لطافت وظرافت علاده ایام بود دیکر بابیا وآمدی

موافق و مقبول

هرچ در وسع و امکان بود از خدمتهای پسندیده و مراعات لایق تقدیم نمودی و شاه زاده را بذکر بعضی از اعیان روزگار و ارکان جهان در عقد آورده بود و بمواصلت و مصاهرت اعتضاد و اعتماد گرفته و نزدیک آمده که بتکلف زفاف مشغول شوند روزی شاه زاده قنوج بگرمابه آمده بود و گرمابه‌بان بخدمتی معهود قیام می‌نمود و اندام او را که بر شکل گل و سمن و غیرت شکوفه یاسمن بودی می‌خارید و بلطف می‌مالید و از بهر آنک شخص او عظیم و جسیم بود آلت وقاع در گوشت نهان بودی و از غایت فربهی ناپیدا نمودی گرمابه‌بان را در اثنا خاریدن دست بر آن عضو آمد بغایت ناپیدا نمود گریستن بروی افتاد شاه زاده چون اثر رقت و شفقت او بدید و آب چشم او مشاهده کرد پرسید که سبب تغیر و تألم و موجب نوحه و ترنم چیست

در گریه و باد سرد من کوش ... کین آب و هوات می‌سازد

گفت بحکم اعتقادی که بنده را در اخلاص محبت و صفا مودت تست بنظر احترام در لطف اندام تو می‌نگرد و این لطافت اعضا و نظافت هیات و تناسب اجزا و طراوت بشره می‌دید و بسبب آنک آلت تناسل و توالد که شعبه شجره انسانی و دوحه ثمره حیوانی است بغایت خرد و ناپیدا است و این معنی در کمال احوال رجال سبب نقصان فحول و فقدان اصول شمارند بدین سبب رقت و شفقت بر من غالب گشت خصوصا که

ایام زفاف

گوشتی سر بزیر کرده که او کسی سر بزیر کنند

ایام زفاف نزدیک آمده است و هم اکنون زهره و مشتری درین عروس جلوه کاوسی سازند و اعدا و اولیا درین زفاف زمسرت دل انصاف جویند و خلق و خلق بنظاره این سور و موسم این سرور حاضر گردند زمان دور گردون این غزل در اوتار این ارغنون افکند شعر

عرس تعرس عنده الاقبال ... وتنال في جنباتها الآمال
بدر تزف اليه وسط سمائه ... شمس عليها بهجة وجمال
سعدان ضمهما نعيم دائم ... قد مد فيه على الانام ظلال
واذا تقاربت السعود بعقدها ... يرجى الصلاح وتحسن الاحوال

می‌اندیشم که نباید که چون اتفاق زفاف که مجمع الطاف است ظاهر گردد و آلت بکارت و افتراع دوشیزه که قصور و فتور رود و شماتت اعدا و خجالت اولیا حاصل آید شاه زاده گفت این صدق اخلاص و وداد و صفا اختصاص اتحاد گفتی و مدتی است تا این معنی در باطن من اختلاجی می‌نمود و در ضمیر من تحاجی می‌کرد و از بهر آنک دوستی همدم و معتمدی محرم نداشته‌ام افشای این سر و اظهار این دقیقه جایز نشمرده‌ام و چون تو ابتدا کردی هم ترا درین مهم شروع باید نمود و اهتمام این کار را باید داشت و در کیسه من چند دینار زر است باید که برگیری و در شهر زنی با جمال جوی تا من آلت خود را امتحان کنم و معلوم گردانم که بعد از آن از من بصلاح جمال ممکن شود یا نه و آلت تناسل مرا در باب مباشرت

قیامی و قوامی تواند بود کرماوکان بیرون رفت و زر در قبض آورد و چون
جهره دینار ملور منور کی جون کل در روی او می خندید و جون ماه
و زهره در ظلمت شب می درفشید بدید **شعر**

اکرم به اصفر راقت صفرته　جواب آفاق ترامت سفرته
مانورة سمعته و شهرته　قد اودعت سر الغنی اسرته
وقارنت نجح المساعی خطرته　وحبّبت الی الانام غرته

حطام دنیا و غرور متاع در دلش عظمی یافت و شیطان شهوت زمام
همتش بکرفت با خود کفت بیا زر مرا جمالست و هم غنج و دلال و مصلحت
ان بود کی اورا بکویم تا حلیت و زینت آرایش و بیرایش بکند و ساعتی
نزدیک شاه زاده رود اکر آلت ایستد بدلالت او هیچ معاملت
کزارده نشود و این زر را در وجه خرجی و مصلحتی صرف کنم کرماوکان
زود بوثاق خویش رفت و شرح حادثه با زن خود بکفت زن خویشتن را
برآراست و چنانک معشوق مسرور نزدیک عاشق مهجور رود یا عذرا
کی بخانه وامق آید با صد هزار کرشمه و ناز در کرمابه درآمد شاه زاده
جون شکل و هیات و خلقت و صورت او بدید و لطف محاورت و حسن
مفاوضت او بشنید و آن اجزا متناسب و اعضا متقارب مشاهده کرد
رغبتی صادق و شهوتی در وی ظاهر شد و قوی حیوانی آلت شهوانی را قیام

والعاطی بپراد

وانعاظی بداد اعصاب و عروق در حرکت آمد و بخار نطفه
از اوعیه منی بمصعد دماغ مترقی شد **بیت**

دل کفت اهان جکونه ای کافر　هین یافتی ای حرام روزی در بر

حاصل القصه بعد الغصه از میان کوشت جون کرزه ماری از پوست بیرون آمد از بن سخ
کلاه سیه قبای اعوری کلان سری دراز قدی سرخ کی با فخاری سینه کذاری **شعر**

قد قلصت شفتاه من حفیظته　فخیل من شدة التعبیس مبتسم

جون مار در سله خزید و جون خار پشت در سوراخ شکم دوید کفتی
کی این معنی در وصف او کفته اند **بیت**

باز باد اندر فتاد این سرخ رنک شفورا　باز نتوان کردن سر او کورا

ستد و داد بکرد و معاملتی تمام انجا بر کرفت جنانک زن از خوشی
در زیر او جون سنک آسیا بر خود می کشت و کفه بغربال عز زد کرماوکان
متفحص وار از شکاف در نظاره می کرد و آن ایلاج و اخراج مشاهده و معاینه
می دید کی ابو العصب از سر غضب بی ادبی و آزکاری می کرد خجل و تنک دل
شد آواز داد کی بیرون آی خود زن را از عشق آن طرفه و نلف و ظرافت و لطف
پروای جواب نبود تا آخر بعنف و تهدید و تشدید آواز داد زن از سر طنز و استهزا
کفت برو ساعتی توقف کن تا شاه زاده دستوری فرماید و هنوز در بند
آنست کی شغلی کزارد و بر شکم شاه زاده نشست و از دو دست میان او را کرفته بود کفت

ولت

دل باغم تو گر بحذ بیرآید زیر اجتو دلبری گشش دبرآید

تاشاه زاده مجدکرت علی الترادف والتوالی کترادف الایام واللیالی اسب طرب را درگرداخر شهوت می کشید وصوفی فوار پای افزار می کشاد هرچند که کرماو کان آواز می داد زن میگفت تاشاه زاده انجا زن فرماید نوا انتظار واجب دارگرما و کان از غصه دل تنگ شد و از جهالت وحماقت خود خجل گشت در صحرا ابله درختی بود آنجا رفت وخود را بگلو از درخت درآویخت وخسر الدنیا والاخره بمرد

بیت

هران کو کند کار ناکردنی غمی بایدش خورد ناخوردنی

زن چون از گرمابه بیرون آمد شوی را نا شناخته آورد و بر شاه زاده افرین کرد وگفت ان ربنا احسنت فی لطف شیأ این حکایت از بهر آن گفتم تا شاه بر قول وفعل زنان ثقت واعتماد ننماید وعهد ومیثاق ایشان از نفاق وشقاق داند واگر اجازت یابم از طلمسان وبیرنجات ایشان حکایتی گویم شاه فرمود که بگوی **داستان عاشق وکنده پیر وسلک کرباز** دستور گفت چنین آورده اند که وقتی جوانی بود با مال وافر ونعمت وجمال فاخر جهان دیده وسرد و گرم چشیده خدمت ملوک وسلاطین کرده ومباشرت اشغال واعمال سلطانی نموده وملوک روزگار بحکم وفور ادب وعلو نسب او را عزیز داشتندی

روزی بر

روزی بسبیل تنزه وتفکه بر حرم شاه راهی طایمی چند متفرج ومرواقی متسع برکشیده چنانک عادت باشد نظر کردن بیتی عالیه ومسکن مرتفعه چون بربالا منظر نگریست دختری را دید چون خورشید در قصور وچون ولدان وغلمان در جنان نور جمالش جهره منور کرده وبوی زلفش عالم را معطر ومتحیر کرد ابید با چشم غزال وسحر حلال وسلاسل آب زلال ولطافت باد شمال چون آفتاب در جوزا وماه در سرطان بر طرف منظر تکیه زده وعکس رویش عالم را روشن کرده ابید جوان چون آن حسن ولطافت ولطف وظرافت بدید واله ومتحیر شد وبا خود گفت مگر زهره زهرا از قبه خضرا بیسنت آمده است یا ملکی از فلک قصد مرکز زمین کرده است

شعر

تحت کخط العلج یضعف حسنه حض کخوط الخیزران الانضر

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش گل روی تو دید جاک زد جامه خویش
بالا نتوخواند سرو را قامه خویش مشک ما زخط تو در آب زد نامه خویش

ماهی که حسن او رشک خورشید وغیرت ناهید بود وماه وآفتاب از خجالت رخسارش در حجاب تواری وعنبر در شکنج زلفه متواری

بیت

نگاری کرد رخسارش همی شمس وقمر خیزد بهاری کرد وگلزارش همی شهد وشکر خیزد

هرساعتی حور اغالیه بر رویش می کشند ورضوان وان بکاد

بحتال غصن وقضب بود آن شاخ ونهال

می‌خواند و بر وی می‌دمید شعر

خانی مشبه کالغصن قامته فالدر مبسمه والمسک نکهته بیت

ربوده

از دو دیده بدم آن پری را ان رشک بتان آزری را

در مغرب زلف عرض داده صد تا قلم ماه و مشتری را

عقل مرشد از سفینه سینه آواز می‌داد کی بر گذر و در منکر

کی فتوی حضرت نبوت و مثال درگاه رسالت اینست کی ملا تتبع

مثال فرمان

النظرة النظرة فالاولی لک والثانیة علیک بیت

در کوی بلا پای نگه دار ای دل گر جان خواهی جای نگه دار ای دل

اما عشق دل فروز و مهر دلسوز از محل دل فریاد می‌کرد کی عشق

تحفه غیبست از غیب بی عیب آید بیت

توبه زهاد بباید شکست پرده عشاق بباید درید

هر چه نه جانست بباید فروخت مهر جانان روی بباید خرید

درجمله جوان دل بباد داد از سر کوی بهای مرغ رفت و از پای بسر می‌آمد شعر

جعلت ممری علی بابه لعلی اراه فاحیی به

ودیت اشتیاقا الی قربه فمن لی بغفلة عشاقه

زن از بالا نظری بجوان افکند جون خبر نه حسرت و قلق و ضجرت

او دید دانست کی طره طرار و غمزه غماز نش نقد وفا از کیسه شکیب

ربوده است

بازار

ربوده است و دل و جانش را در موسم معامله عشق بمن یزید

برده چنانک عادت خوبانست در طارم قرار کرد شعر

رآته کلفی بها وظهور وجدی فقلی کذا کان الحدیث

ولی قلب یثار علی البهاء ومشوق من اضلاعی حثیث

افتاده‌ام از عشقبازی بچه کار زد در دل من نهان نهاری چه خار

روز تمام بشام رسید و نیز بوی گل وصل معشوق بمشام او نرسید

جوان با جگری کباب و چشمی پر آب بوثاق باز آمد شبی چون شب

مادر کشتگان و حالی چون حالت ماتم رسیدگان نه وجه قرار

و نه امکان فرار این غزل تکرار می‌کرد غزل

هر که را عشق اختیار کند بی قراری برو قرار کند

نه عجب گر ز شعله هوست چشم آرزو جهار کند

انتظار مه کی آتش و آب نکند آنچ انتظار کند

همه شب منتظر می‌بود تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد

و موذن نداحی علی الفلاح و ابو الیقظان نداحی علی الصباح

در دهد همه شب این بیت ورد خود ساخته شعر

خلیلی انی قد ارقت و نمتما لبرق یمان فاجلسا علی لانیا بیت

ای مستان خیز بد کی هنگام صبوحست هر دم کی در نشاط نزنی دام فتوحست

اشباح جمع شبح شخص ... و شخص سواد الانسان و غیره تراه من بعید

تا آخر نسیم صباح بر ارواح وزید و اشباح را با اصطباح خواند جوان
با دلی پر درد و دو رخسار زرد از خانه بیرون آمد تفحص کنان تا طبیب عشق را
دکان کجاست تا تفسیره درد و مجسه وجد بدو نمایم باشد که صفرا
این واقعه را تسکینی سازد که تا جان بلب رسید وصال را که در هجران
هجر از ما نده است تسکینی رسد شعر

جس نبضی فقال عشقا طبیبی ... و یحه من اخی علاج مصیب
فحجرت الطبیب سرا بعینی ... ثم ناجیته بحق الصلیب

با خود گفت که مصلحت آن بود که رقعه بمعشوق فرستم و از حال
دل خسته و جان مجروح او را اعلامی کنم باشد که رفقی نماید و لطفی
در میان آرد که هیچ صاحب دلی دوست خود را دشمن ندارد و خورشید
عالم آرای گردون بپای باشاه ستاره کانست و خسرو سیارگان با علو
قدر معارج از ذره چنین ننگ نمی دارد و گل سرخ سبز قبا شوخ
چشم رعنا که ملک ریاحین و زینت بساتین است با خار و موجب
ننگ و عار نمی شمرد که این دم سرد اثر کرم نماید و این آب دیده چشم
بی آب را نمی دهد که گل وصل بشکفد و خار هجر فرو ریزد پس
قلم برگرفت و بمداد شوق بر بیاض کاغذ بنشت شعر

تملکت یا مهجتی مهجتی ... و اسهرت بانا ظری ناظری

مضمون بمعنی مفهوم سخن

وقبل تکلمت نظم الکلام ... فلقبنی الناس بالشاعر
ابا غایبا حاضرا فی الفواد ... سلام علی الغایب الحاضر

همی یاد خوردم بتو بلای آخر ... و اندر تو رسد نفس دعای آخر
در درد دل من چنین ماند پنهان ... سر بر کند این درد بجای آخر

بسر خرده دل در میان نهاد و از مضمون دل و مکنون سر خبر داد
پیوسته معتمدی بمعشوقه فرستاد چون رقعه بوی رسید و مطلع
و مقطع آن بدید گفت این جوان را بگوی تا بیرون این سخن بنهد و نیز ما را
چون دیگر زنان نپندارد و پیش از این سخن بر قایل نگوید و نا بوده
نجوید و کوزه بوده نشکند و سنگ بر آهن سرد نزند از بهر آنکه
اگر ماه شود در دوی تکرم و بلا نمی کی مرا با جمال صورت کمال عفت
جمع است هرگز غبار تهمت و ظلمت بر ذیل عفاف و عصمت من
ننشیند و گل طهارت من بخار معصیت خسته نگردد چون جوان
جواب و خطاب شنید نا امید وار با خود گفت بیت

از دوست بهر زخمی افگار نباید شد ... و ز یار بهر جوری بیزار نباید شد

کار نیکوان تجبر و تکبر است و کار عاشقان تخضع و تذلل بیت

دارم سخنان تازه و زر کهن ... آخر بکف آرمت بزر یا بسخن

گفتا ز صورت نامه چیزی بکف نیامد از نقش نامه بنقد وجاه مقبل باید کرد

روزکاریست این بی دیناری　　ارزد از کس که یک درم دارد

زر ندارد بنفشه چون نرگس　　قامتش زان همیشه خم دارد

و بعد از آنک نامه زر و جامه فرستاد معشوقه گفت این جوان را بگویید
که این کار بزر چون زر نخواهد شد اگر وصول مقصود و حصول مفقود
بمجرد زر بودی بس کان را که مایه دار جهانست معشوقه دلها بودی
و اگر بهای لعل دریای در کنار آمدی کرم پیله که مایه هر اطلس و دیباست
محبوب جانها بودی ولکن حجله آرایش دگرست و حجره آسایش
دگر زر حلقه فرج استر از آن نیست که گوش دلبران را **بیت**

مال اگر مایه خر ار نشدی　　حلقه فرج استر ار نشدی

زر و جامه و پیغام و نامه باز فرستاد و جوابها درشت و آن جوان
با دلی پر حسرت و دماغی پر فکرت پهلوی غم بر بستر الم نهاد
و از سر دردی بی تیم و هجری می گفت **شعر**

مراض نحن لیس لنا طبیب　　و مهموم و لیس لنا حبیب

و لیس لنا من الایام الا　　امانیها و دونها نصیب

جوان را علت لاغری و ناتوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد و اعباء
اثقال هجر که از ارحام مادر نوایب دهر بزاد تیر قدش کمان و الف
خم گرفت و عرعر قد و صنوبر قامتش از آسیب حدثان و عواصف محنت

روزکار شکسته

روزکار شکسته شد از جمال وصال او بالعین شد بخیال او خرسند می بود و بدین
بیت تعلل می نمود و می گفت **شعر**

خیالک فی الکری و هنا علینا　　و من یسلبنا لقیاک قد سقانا

هر شب گردد خیال او گرد دلم　　الحق ز مرا عان خیالش بحلم

از رواح تا بصباح و از فلق تا غسق بر سر کوی معتکف بودی
منتظر و مجاور نسیم خلوتی را که از رواح ریاض وصل بمشام او رسد
دردی بی درمان و محنتی بی پایان بر دل و جان او مستولی شد و آتش
فراق دمار از خرمن صبر بر آورده و بزبان حال می گفت **شعر**

جرت من نار الهوی ما تنطفی　　نار الغضا و تکل عما تحرق

و عذلت اهل العشق حتی ذقته　　فعجبت کیف یموت من لا یعشق

تا روزی کینه پیری که دست قواس روزکار استوا قدش را بانحنا
بدل کرده بود و جراحات ایام بر موضع لاله زارش خرده زعفرا
ریخته و بر چمن سنبلش گرد کافور بیخته بر جوان بگذشت در وی
نظر کرد طراوت و رونق گل باغ پژمرده دید و نضرت ارغوان
رخسارش بزعفران بدل شده یافت بنظر تفرس از احوال باطن او
تفحص کرد و از مواجب ذبول و نحول او متجسس بود و در تفسره
صفرا او بنگریست بدانست که جوان در تب مطبق عشق است

محال اولمیجق شئ وحیله

ودحرارت محرق هجران که آثار اصفرار بر صفحات رخسار او ظاهر شده است گفت ای جوان نکو چرا آفتاب شباب تو در زیر وحال صفرت گرفتست وگلزار جوانیت بهنگام اعتدال نوبهار فترت پذیرفته اگر بیماری عشق است طبیب می یابی جوان چون این اشارت در ضمن این بشارت معلوم کرد نفس سرد برآورد واشک گرم از دیده فرو ریخت گنده پیر چون رمز عشق را تفسیر بخواند ومحکم ومتشابه هجران را تاویل بشناخت گفت علی الخبیر سقطت وبابن بجد تها حطت ماجرای خویش باز گوی که تا بنض تمامی بیماری معلوم نشود وتا بیماری مقرر نگردد علاج میسر نشود جوان گفت طوال ولیل العاشقین طویل قصة غصه من دراز است وطرفه مشکل من آنکه بسبب وفراق

یا سائلی عن قصتی دعنی انت من غصتی احبابنا قد رحلوا والیأس منهم حصتی

حال ستم زمانه من بین ومپرس از رنگ رخم نشانه من بین ومپرس
احوال درون خانه از ما مطلب خون بر در آستانه من بین ومپرس

شب در قلق واضطرابم وروز در حرق والتهاب مرتبیست که معشوق دلم بدست غوغا عشق باز داده است وجانم در معرض تیر هجر نهاده بر وصال معشوق ظفر نمی یابم واز کمال جمالش خبر نمی بینم بس جبار وستمکار افتاده است بیت

صبر با عشق بس نمی آید یاد فریاد رس نمی آید
دل نگاری که اینش می نشود یک قدم باز پس نمی آید

گنده پیر چون این حال بشنید گفت بیت

نومید مشو اگرچه امید نماند کس در غم دوزگار جاوید نماند

اگر رابعه وقتست سنگ در قندیل عصمتش اندازم واگرچه چون زهره زهرا برقعه خضر است بدانچه حیلت دردامش آرم پس روز دیگر بر شکل زاهده تعویذها وتسبیحها بر گرفت وعصا ورکوه بدست کرد وبخانه آن زن رفت وخود را بکرامات بروی جلوه کرد ودل زن را در قبضه امر ونهی آورد وهر ساعت بطاعت مشغول شدی وتاولة وتطوعی بر آوردی طعام نخوردی یعنی که صایم الدهرم واکر باتفاق شبی بخانه او بماندی بقرص جوی افطار کردی وهم برین اختصار نمودی گفت کنیم سبب زلة آدم بوده است وجوع طعمه انبیا ولقمه اولیاست بدین سیرت وسنت روزگار می گذرانید وتا اعتقاد زن در زهد وصلاح وعفت وعصمت او هر روز راسخ تر می گشت واخلاص او در اعمال دینی ودنیاوی هر ساعت ظاهر تر می شد در جمله بتن وبر وشعبده ونیرنج مکر زن در ضبط آورد مصراع

گر باد شوی بپیندت پای چو خاک پس سگ بچه بخانه برد ومداتی

درخانه تعهدی می‌کرد تا از بسیاری مراعات واهتمام الیف وحلیف
او شد بس روزی قرصی چند ساخت وبلبل وسپندان دراز قرصها
تعبیه کرد وسک را با خود بخانهٔ زن برد وچون بنشست ازان قرصها
بیرون کرد وسک بچه را می‌داد وسک بچه قرص می‌خورد واز غایت
حلاقت وتیزی دارو آب از چشمهاش می‌دوید وکنیزک پیر در موافقت او
آب در دیده می‌گردانید وباد سرد برمی‌کشید وزن چون قطرات
آب چشم سک دید وگریهٔ کنیزک پیر مشاهده کرد از وی پرسید که ای
مادر این سک بچه چرا می‌گرید واورا چه افتاده است که قطرات
حسرات از مدامع دیده بر صفحهٔ رخسار می‌ریزد کنیزک پیر گفت
لا تسئلوا عن اشیا ان تبد لکم تسؤکم زن ناصبور شد وسوکندان بر داد
که بگو کنیزک پیر گفت ای دختر او داد وراز تو چه افتاده است که بر
دشمنان بگو این قصه درا عجبست وحادثهٔ او غریب ونادر شعر
عشنا الی ان رأینا فی الهوی عجبا کل الشهور وفی الامثال عش رجبا
زن چون این سخن بشنید متحیر ومتفکر گشت وگفت این کرامتی بود
که حق تعالی بمن نمود من یهدی الله فهو المهتدی شعر
کم نعمة لا تستقل بشکرها لله فی طی المکارم کامنه
پیر گفت هات الحدیث عن القدیم والحدیث از حادثهٔ او خبر کوی

واز واقعهٔ

واز واقعهٔ او سمری تقریر کن که بر گفت بدانک این سک بچه دختر
امیری است از امرا این شهر که من از جملهٔ خواص خانه وبطانهٔ آشنایانهٔ
ایشان بودم وروزگار در ظل عنایت ورعایت ایشان برگذاشتم
چشم برنای برجمال او افتاد ز اثر نظر دل بباد داد سلطان عشق از منزل
دل محمل ساخت وخیمه بار در ساحت جان جوان زد در هجران او روز
وشب می‌گریست ودر رنج ومحنت می‌زیست ودختر بحکم نظام
اسباب کامرانی واستظهار جمال جوانی نظر تو بیداد بر دست گرفت
وراه تهور وتجبر پیش آورد ودختر دره برده چون گل رعنا از سر طنز
بر جوان می‌خندید وجوان از سر نیاز همه روز زار می‌گریست واین بیت می‌گفت رباعیه
خرشید رخا زروی ناخرسندی چون سایه بما زخسی می‌پیوندی
من در غم تو چو ابر می‌گریم وتو بر من زسر طنز چو گل می‌خندی
البته بسوز سینهٔ جوان التفات نمی‌نمود وآه سحرگاهی را نمی‌شنید تا آنک
جوان در غم هجران او جان تسلیم کرد ودل خسته بخاک لحد سپرد
واین ابیات از وی یادگار ماند شعر
یا عز اقسم بالذی انا عبده وله الحجیج وما حوت عرفات
لا ابتغی بدلا سواک حبیبة فثقی بقولی والکرام ثقات
ولو ان قومی تربة فدعوتنی لاجبت صوتک والعظام رفات

البطانه ما یکعل فی بطن الثوب وسمی بالترکیه آستر

حق تعالی این ظلم نپسندید و این دختر را مسخ کرد اینک آدمی بود سنگ شد شعر

یا صباح الوجوه فاعتذروا   وارحموا کل عاشق ظلما

دختر از شرم این حالت خود بنشستن در خانه من افکند و بحکم قربت و مجاورت

و قلم صحبت و محاورت پنهان می بود و از شرم و خجالت روی بهیچ

کس ننمود و مدت دو سالست تا تفقدش می کنم و تعهد واجب می دانم

و این راز بر هیچ کس آشکارا نکرده ام و عجب آنست که هر کجا که زنی صاحب

جمال بیند اشک حسرت باریدن گیرد در قصه اهل عشق اسرار بسیست

زن چون این ماجرا بشنود گفت مرا از استماع این قصه عبرتها

و موعظتها حاصل آمد شعر

کذا قضت الایام ما بین اهلها   مصایب قوم عند قوم فوائد

بدانکه مدتیست تا برنای بر من عاشقست و در رنج عشق بدر

او هلالی و شخص خلالی شده است سر کوی ما مطاف اوست

و گرد در و دیوار ما کعبه و طواف اوست بکرات ملطفات و رقعات

فرستاده است مخبر از صفوت مودت و منهی از کمال محبت و من در مقابله

از افعال لطیف جوابهای عنیف داده ام و دل او بجانب کند بیر

چون این سخن بشنید استحالتی عظیم نمود و گفت جانا بد خطا کردی

که دل او بیازردی زنهار از خستگان عشق مرهم دریغ مدار و بستگان

بند هجران

بند هجران را خوار مگذار چه هر که افتادگان عشق را دست نگیرد پای

مال حوادث شود و هر که بر مجروحان فصال رحمت ننماید محروم گردد

گفت ای مادر نصایح ترا بر دل نگاشتم و با تو عقد و عهد پیوستم که بعد

از این قدم بر جاده این نصیحت نهم و مراعات جانب او واجب دانم بیت

بعد از این دست ما و دامن دوست   بعد از این گوش ما و حلقه یار

پیر گفت ای مادر چون محرم این غم سمع تست و منور این حجره شمع

ناصح مشفق و معتمدی اگر برکت صحبت تو نبودی دمار از روزگار

من بر آمده بودی باید که چون آن جوان را ببینی در تمهید اعذار مبالغتهای

واجب کنی از لطف عنایت و حسن رعایت دل او بجای آری

پیر زن در وقت از پیش دختر بیرون آمد و جوان را بدین

کلمات لطیف و محاورات ظریف بشارت داد و گفت بیت

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا   کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

جوان در وقت از بادیه حرمان روی بکعبه درمان نهاد چون بدر سرای

زن رسید زن بفراست حالت و کیاست جبلت بجای آورد که عاشق

گذری می کند و بوی جگر سوخته و رایحه دل بریان بشناخت که

محب قصد محبوب دارد با تبسم و استبشار و اهتزاز باستقبال

عاشق شتافت و بصد هزار نیاز عاشق نیازمند را بخود خواند و گفت بیت

بیا کی عاشق بجور آخر بدانیم ‌ فتادکان جهان را بلطف بر داریم

القصه بدان کنیزک رسانید و تبادرت آن زاهل عصر و برکات انفاس

و الم او عاشق بمعشوق و طالب بمطلوب رسید و هر دو روزکاری

دراز از نعمت وصال تمتعها می کرفتند و نعوذ بالله من فرح

القواد و غضب الجلاد شعر

اذا ما رأ المرء لم یک ظاهرا ‌ فهیهات لا ینقیه بالماء غاسله

این حکایت از بهر آن کفتم تا رای جهان آرای شاه را مقرر کردد کی مکر

زنان از حد و عد بیرونست و حیل و مکر ایشان از حصر و حد افزون

چون مکنون این داستان و مضمون او فهرست مکر و وفا تو عدست بسمع

شاه رسید بفرمود تا شاه زاده را بحبس بردند و سیاست در توقف نهادند

آمدن کنیزک روز پنجم بحضرت شاه

چون نوبت دور ایام بروز پنجم رسید شعله استغاثت زن بکوش

انجم رسید با خود کفت اکر درین حادثه تاخیری و تقصیری جایز دارم

شاه زاده زبان بکشاید و در رهنک این سر و کشف این سخن سعیها نماید

و از بهر آنک جماعت وزرا در رعایت جانب او مبالغتی تمام دارند

بدین اعتذار و اعتضاد در هلاک و اعدام من کوشند و در سمع

شاه مصالح دین و دولت تصویر و تقریر کنند امروز هر تدبیری کی در

که در جعبه دا

کی در جعبه دارم بیندازم و هر لعبی کی دارم بیارم پس با ناله و نفیر و نوحه

و زفیر بحضرت شاه رفت و بعد از ترتیب خدمت و تقبیل خاک حضرت

و تقریر ثنا و تحیت آغاز عتاب با رای شاه را از رای وزرا ظالم تبری کی چشم

انصاف او را از صدمات خارجات خیر کی مبادا اکر شاه بتظلم

این مظلوم بچشم نظر عاطفتی نمی فرماید و بترکیب اقوال باطل وزرا انصا

این خدمتکار رفتیم کی در حرم این دولت نشو و نما یافته است نمی دهد

و این واقعه شکرف را وزنی نمی نهد و این حادثه بزرک را خرد و حقیر

می شمرد و بر رای آفتاب نمای پادشاه بر مصالح جهان و جهانیان فسخ روشن

و تامل نمی فرماید یعنی داند با امور حقیر بمدت خطیر کردد و مهمات

قلیل بمهلت کثیر شود چون جمرة آتش پاچو سنکی جهانی را

بخورد و عالمی را نیست کرداند شعر

فرب جذوة نار احرقت بلدا ‌ و با انک شرارات آتش سبب احتکاک

زند و اصطکاک قداحه بود چون از کتم عدم در فضا ظهور وجود

می آید آهن را موم و سنک را آب می کند برین مقیاس و منوال حادثه

خود را کی خوار داشته آید و دشمن ضعیف را کی خرد شمرده

شود نتیجه آن بزرک کردد و با مور معضل و مهمات مشکل انجامد

چنانک تلافی آن در حیز وهم نکنجد و ادراک آن عاجز آید بیت

تدارک

مخالفان تو موران بُدند مار شدند ... برآور از سر موران مار گشته دمار

مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر ... که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و اگر شاه درین معنی شهادت شاهدی عدل و دلالتی جلی اجرا بشنود
بگویم و آن داستان شهری است که بسبب قطرهٔ انگبین خراب شد و هفتاد
هزار مرد علف شمشیر گشتند شاه پرسید که چگونه بود

داستان صیاد و سگ و انگبین و مرد بقال

گفت چنین آورده اند که در ایام ماضی و سوالف دهور صیادی بود
سگی معلم داشت از بیژن بیکی یار یک ساقی لاعیانی فیه سبی
افکنده گوشی برگرفته دمی بر سینه عقاب کینه شیر زوری پیل
حمله گرگ تازی نهنگ یازی که چون صرصر در صحرا و چون نکبا در
فضا مرغ از هوا درآوردی و آهو در بیابان صید کردی شعر

اقب ساط شرس شمردل ... موجد الفقرة رخو المفصل
له اذا ادبر لحظ المقبل ... کانما ینظر من سجنجل
یعدو اذا احزن عدو المسهل ... یقعی جلوس البدوی المصطلی
باربع مجدولة لم تجدل ... فتل الایادی ربذات الارجل
آثارها امثالها فی الجندل ... یکاد فی الوثب من التفتل
یجمع بین متنه والکلکل ... ذی ذنب اجرد غیر اعزل

و این صیاد

و این صیاد اسباب معاش زن و فرزندان و قوام نفقه و هزینه ایشان
بوی تقویم کردی و بدان روزگار بسر بردی روزی این صیاد در کوهی
بشکار رفته بود و بر اثر صیدی می دوید به غاری رسید شکافی دید
که عسل از وی می چکید بهتر نظر کرد زنبوران بسیار دید در وی خانه ساخته
و روز و شب در کوهسار از اطراف اشجار طلب بر زهرات ریاض
و شجرات غیاض افشره‌ای اقتباس می کردند و برگ گل و سنبل می چیدند
روز بر اوراق نرگس بر غلتیدند و شب در سرادقات مسدس که از موم
ساخته بودند می خفتند امیر النحل برای سیاست بر سر و دربان
دفع آلودگان را برده و شهدهای مختلف الوان برای ذخیرهٔ زمستان
مهیا کرده مرد چون آن بدید با خود گفت بی هیچ رنجی بهای گنجی فروشند
و بی هیچ کوششی بخششی بچنگ آمد اصبت فالزم و وجدت فاغنم
هیچ رنجی ازین ناجح‌تر و هیچ عملی ازین صالح‌تر نخواهد بود مصلحت
آن بود که هر روز ازین انگبین قدری بشهر می برم و از بهای آن مصالح
معیشت می سازم و حالی و سبوئی وعائی که داشت پر کرد و در شهر
آورد و بر بقالی عرضه کرد و بها قرار داد و انگبین در ترازو نهاد
بقال خواست که انگبین برسنجد و وزن آن معلوم کند قطره‌ای از انگبین
بر زمین چکید و بقال را در دکان از برای دفع موشان راسوی بود

دست آموز و بازی کن کی صیاد دست موذ باز دفع کردی چون
قطره انکبین بدید بدوید و زبان بلیسید سک صیاد بر سبیل عادت
راسو مشاهده کرد قضاء طبیعی و خلاف صنیعی در وی بجنبید و در جست
و راسو را بکشت بقال چون راسو را کشته دید بر خود بپیچید سنکی
بر سر راسو زد و از جان بیجان کرد صیاد چون آن حال مشاهده کرد
شمشیر برکشید و دست بقال از تن بینداخت چون بقال را بدان
صفت دیدند صیاد را بزخم کرفتند و چندان بزدند کی بمرد
هلاک شد خبر بسمع والی رسید کی بقال را بی موجبی دست
بینداختند و صیادی را بقالان و بازاریان بغوغا بکشتند لشکریان
از برای دفع شر و اطفاء آن نایره برنشستند تا اوباش و غوغا را
از تهیج حرب و فتنه باز دارند غوغا کرد شدند و با لشکریان
در کارزار ایستادند و مقاتلتی عظیم و حربی قوی بدید آمد و آن فتنه
بدان جای انجامید کی هفتاد هزار کس کشته شدند و شهر خراب
کشت مثل زنند کی صد ساله جور و ظلم ملوک به از دو روزه
شر ظلم و فتنه غوغاست و من بنده این قصه بسمع اعلی پادشاه
اسمعه الله المسار از بهر آن کذرانیدم تا معلوم و مقرر شود کی
خار فتنه مادت تشویش ملک و دولت باشد و اکر بدفع و قلع آن
اصل

کوشیده نشود صدمت حادثه و زحمت اذیت و معرت مشقت
بکثرت ابتلا و تواتر بلا ادا کند **شعر**
لحا الله ذا الدنیا مناخا لراکب فکل بعید الهم فیها معذب
چو پایان نبینی تو سر فتنه را بپایان ز پای اندر آرد سرت
و من چون از عدل شاه نومید شدم بتضرع و ابتهال بر درکاه
ذو الجلال پناه کیرم و در حضرت ربوبیت بعرض داد و حاجت
خواستن مواظبت نمایم کی من قرع باب الله لا یخیب شاه را استماع
مقدمات متغیر و متاثر شد مثال داد کی شاهزاده را سیاست
کنند و از آن تاریخ قوانین عدل و قواعد ابواب انصاف کرداشت تا عالمیان
بدانند کی چون با جکر کوشه و قرة العین محابا نمی فرماید با هیچ اجنبی
مواسات نخواهد رفت و بزرکان چنین کفته اند کی السیاسة اساس
الریاسة چون این خبر بسمع وزیر پنجم رسید جلاد را بتاخیر قتل اشارت
فرمود و کفت توقف کن تا من بخدمت حضرت روم و ضرر
استعجال در تقریب آجال برای عالی او عرض دهم

آمدن وزیر پنجم بحضرت شاه

وزیر پنجم کی تدبیر ثاقب او انجم انجمن سلطنت و رای صایب او مفاتح
مشکلات دولت و ملت بود پیش تخت شاه رفت و بعد از تقریر

نجیبت و اقامت ثنا و خدمت گفت شکر نعم الهی از برای مزید نعم و استسقا منت
زواید کرم بر همه عالم واجبست و بر خدم و حشم که در سایهٔ عاطفت
و ظل رافت روزگار می گذرانند واجب ترکه هیچ از نهایت امانی و مطلوب
زندگانی است و خاطر بشری و فکرت آدمی بوی راه یابد از خدمت و حشمت
بوسیلت میامن این حضرت یافته اند و زیادت از حد و استحقاق
بشمول عواطف و افاضت عوارف این دولت رسیده هیچ شکری
زیادت از آن نباشد که مناصب عدل و مراتب فضل شاه را از عوارض
مکروه و حوادث ذمیم صیانت کرده شود و اگر پادشاه بر سبیل
تعجیل سیاستی فرماید مصالح توقف برای اعلی او عرض دهم و آن ساعت
شاه فرموده است تا شاه زاده را انچه از ظن و تهمتی که نصیب او آن
از قبول عقول دورست و خلاف آن بفر بخت و طبیعت نزدیکتر موجبی
هلاک کنند و قلادهٔ حیات او را که مفاخر جید وجود عالمست
از نظم خالی کردانند و اگر شاه درین معنی تأملی واجب ندارد
و در بدایت و نهایت او تفحص و استکشاف بلیغ نفرماید همان ندامت
که آن بازرگان لطیف طبع دید که در بد و حال تحفظ و تفحص نکرد
در نهایت بندامت و غرامت گرفتار شد و تأسف و تلهف
منتج نباشد شاه پرسید که چگونه بود **داستان بازرگان لطیف طبع**

گفت آورده اند

گفت آورده اند که بازرگانی بود که در تطبیب اطعمه و ترتیب اغذیه
مبالغتها نمودی و بیشتر عالم برای کسب مال و تحصیل منال
زیر قدم آورده بود و در اطراف بر و بحر تجارتهای مربح و منجح کرده
و سفرهای شاق در آنجا آفاق تحمل نموده و بدین طریق غنیمتی وافر
و نعمتی فاخر بدست آورده و همه همت خویش بر شهوت اطعمه لذیذ
موقوف کردانیده و جملهٔ همت خویش بر التقام اغذیهٔ لطیف مقصور
کرده از ملذذات عالم بماکولات مشتهی قناعت کرده و از مطلوبات
دنیا بمشروبات هنی خرسند شده از کمال شره که فتیه همه اعضادها
شده ست و از اطراف شبق همه اجزاء بدن او کشته است و با این قوة
طبیعت و فطرت بنیت بلطافت طبیعت هوا در اضافت با او
کثیف بودی و آب با او لطیف نمودی از بس نازک طبعی خورده گیری
عیب جوی بدخوی که از آب کوثر نفرت گرفتی و از نعیم خلد کراهیت
داشتی بهر شهری که در آمدی نخست بر رستهٔ طباخان و خوردنی
پزان طواف کردی روزی بر مرکب اشتها کالهیمان العطشان او کالغرثان
الشبعان سوار شده بود و در بازار طواف می کرد و نظر بر همه مقر
و ممر می افکند و خیار اطعمه اختیار می کرد و در اثنا نظر کنیزکی دید
بر طرف دکانی با لباس پاکیزه بر دست طبقی نظیف و دستاری لطیف

آرد میده و روغن و انگبین کلیچه پخته و از بهر خرید اربر سر بازار
نهاده و چشم انتظار گشاده در غایت لطافت و نهایت ظرافت
گفتی قرص آفتاب یا دایرهٔ ماه هست یا رخسار حور و چهرهٔ غلمان
از قصور می درفشند یا زهره و مشتری نور می بخشند بیت

اندر کف او کلیچه گفتی بدرست / مانندهٔ ماه هست در فشان از میغ

بچشم و دل بازرگان در آمد و وقعی عظیم و محلی رفیع یافت و در طبع
و عقل او جای گرفت در حضور باز گردید و دستار بکنیزک داد و بیازار
فرستاد و گفت فلان موضع بدین هیأت کنیزکی است زبده
و قرصها بخر و وصیت کرد تا بعد ازین قرصها بکسی نفروشد تا مدت
مقام ما هر روز کنیزک بمقتضی رای خواجه بیازار شدی و کلیچها
بخریدی و مدتی دراز بر آن اقتصار کردی که کلیچه نخوردی در میان
این احوال روزی کنیزک کلیچه فروش غایب گشت بازرگان چون
با آن طعام الف گرفته بود و طبع و مزاجش برین اعتبار یافته
بمفارقت محبوب و انعدام مالوف متاسف و ملهوف گشت
کنیزک را فرمود تا برود و باستقصاء هرچه تمامتر مربع و مرتع
او معلوم کند و چون حاصل کرد کنیزک را بنزدیک او آورد
کنیزک بازرگان بموسم معهود و معهد مشهود آمد و از ساکنان

انجایگاه

انجایگاه تفحصی بلیغ و استقصای تمام کرد و از مسکن و مرکز کنیزک
بپرسید و خانهٔ او را از ایشان خواست چون معلوم شد بوثاق او رفت
و بلطفی هرچه شاملتر و تواضعی هرچه کاملتر گفت خواجهٔ من ترا طلب می کند
کنیزک جواب داد که مرحبا بک و بمرسلک و با او بخانهٔ بازرگان آمد
مرد بازرگان از وی برسید که سبب چیست که قرص پخته و کلیچه نیاوردی
کنیزک گفت تا امروز مرا بدان احتیاجی بود اکنون احتیاج برخاست
و آن ضرورت نماند بازرگان از موجب علت و سبب حاجت سوال
کرد کنیزک گفت مرا بر آن کار تا اکنون بواعث و دواعی می بود و امروز
آن بواعث منتفی و آن دواعی زایل گشت بازرگان از کیفیت علت
و کمیت حاجت برسید گفت خواجهٔ مرا علت سرطان بود و او را ورمی
قوی و آماسی عظیم بدید آمد اطبا فرمودند که آرد میده و انگبین
هر دو بعجینی می سازد و در وی تکمید کن تا ماده را نضج می دهد و بتدریج
تحلیل می کند مدت دو ماه بر آن بر طلی می نهادم و چون بر گرفتمی قدری
آرد و روغن با او یار کردمی و کلیچه ساختمی و بفروختمی اکنون آن آماس
فرو نشست و بادنها بالوذ نیز بدان حاجتی نماند بازرگان چون این
کلمات بشنید صفرایش بشورید گفت لعنت بر تو باد و بر حاجت و تر این
برتن باد و برین سوال تا بر جای و راست گفته اند که طلب الغایه شوم

کاشکی هرگز ترا ندیدمی و از تو کلبجه نخریدمی و از غایت کراهیت و نفرت
خواست که جمله آلات شکمش با احشا و امعا از منفذ بالا بطریق قی
و استفراغ بر آید و اسهال بروی افتاد و مخارج اسفل و اعلاش بگشاد
و مدتها در رنج آن علت و محنت آن بلیت بماند و هر چند میکوشید تا صورت
آن حادثه بر خاطرش پوشیده ماند ممکن نبود و هر ساعتی میگفت **شعر**

الله یعلم انی لست اذکره   وکیف اذکره من لست انساه
نیایدم از تو یاد ازیرا که گشتست   مرا بر دل فراموشی فراموش

و درین معنی حکیمی نیکو گفته است **شعر**

کل البقل من حیث توتی به   هنیا و لا تسئل عن المبقله

این افسانه از بهر آن گفتم تا بر رای انور و خاطر اشرف اعلی معین و مقرر
گردد که در امور معضل و مهمات مشکل با وایل کار احتیاط بسیار
می باید کرد و از خواتم و عواقب اندیشه داشت تا آفتاب یقین از
حجاب اشتباه بیرون آید و چهره مقصود چون روز عالم افروز
روی نماید چه اقوال و افعال زنان نزدیک هیچ عاقل معتمد و معتبر
نیست و مکرهای ایشان زیادت از آنست که در حساب آید و خدای تعالی
با عظمت و بزرگی خویش کید زنان را عظیم خوانده کما قال ان کیدکن عظیم
و تجنب و تحذیر فرموده است و امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

که بانی دین

که بانی دین و ثانی خلفاء راشدین رضی الله عنهم بوده است می فرماید
که استعیذوا بالله من شر النسا و کونوا من خیارهن علی حذر میگوید
پناه جوئید بخدای تعالی از بدان زنان و برحذر باشید از نیکان ایشان
از بهر آنکه نظر شهوت ایشان چون بچیزی میل کند دین و دنیا فرو گذارد
و مقصود و مطلوب خود بر دارند و بمصالح دین و دولت التفات ننمایند
و در لذت عاجل نگرند و از عقوبت آجل تامل نکنند و مکر در طبیعت
ایشان سرشتست و نفاق و زور و شقاق با طینت ایشان آمیخته
و اگر پادشاه اجازت فرماید تا از تالیف کذب و نفاق و زور و مکر
و تصنیف حیلت و غدر ایشان داستانی بگویم پادشاه فرمود که بگوی

داستان زن پسر با خسر و معشوق

دستور روشن رای مشکل گشای گفت زندگانی پادشاه روی زمین
و خسرو چین و ماچین در سایه رای متین و انوار عقل مبین و اسباب
کامرانی در زیر زین و بسیط زمین در زیر نگین در تمامی شهور و سنین
دراز باد و باری تعالی ناصر و معین چنین آورده اند از ثقات رواة
و عدول کفات که از حدود کابل در نواحی آمل دهقانی بود
متدین و مصلح و متعفف و مغل بیاض روز باکتساب معیشت گذاشتی
و سواد شب بتحصیل طاعت زنده داشتی پیوسته زیرکی کردی و از جوانب

تخم

وزراعت نان خوردی و اورا زنی بود بوعده روبه بازی بعشوه شیر
شکاری روی چون روز نیکو کار و زلف چون شب تیره کاران و اورا
معشوقی بود از بن سرو قدی کبک خرامی زیبای روزی دهقان از خانه
غایب بود عاشق گرد حرمها و چون حجاج طواف می کرد و بکعبه
وصال او پناه می جست تا تقبیل حجر الاسود و تعظیم مسجد الحرام
تقدیم کند معشوقه بر بام کاخ ایستاده بود چون چشم بر عاشق
افکند سر بجنبانید و دست بر کرد و گوش و سینه بمالید و از بام بزیر
آمد مرد بران حرکات وقوفی نیافت با تحیر و تفکر بخانه آمد و از کنیزکی ی
کی گرد آسیای حوادث ایام بر سرش نشسته بود و دست مشعبد
روزگار رخسار او باب زعفران شسته این معنی شرح داد و از
رای او استصواب و استعلامی جست کنیزک گفت ترا چنین گفته
است کی کنیزکی نار سینه و بر و بستان نار سته بنزدیک من فرست
مرد کنیزک بنزدیک زن فرستاد بر زبان او پیغام و سلام فرستاد و گفت بیت

کار من بیچاره بجان جای رسید   کز یارب من ترا ایا بد ترسید

آخر درد فراق را درمانی و شب هجران را پایانی باید کنیزک چون پیغام
و سلام برسانید زن خویشتن را در خشم کرد و کنیزک را دشنام داد
و روی او سیاه کرد و از آب راهه تنبیه روز فرستاد و گفت سزای آنک

سخن تا اندیشیده

سخن تا اندیشیده نگوید این بود کنیزک باز آمد و شرح حال بداد مرد
با کدبانو تدبیر کرد گفت او ترا چنین گفته است چون روی روز عالم افروز
تیره و چشم آفتاب از ظلام خیره شود از راه آب نزدیک من آی مرد
بر فضیلت این تدبیر نماز خفتن بیرون آمد و از آن آب راه در رز معشوق
رفت زن بیرون آمد و بر لب آب جامه بیفکند و هر دو بیکجا بخفتند پدر شوی
این زن جهت حراست حرث و زراعت گرد در طواف می کرد چون بدان
موضع رسید زن پسر را دید با مردی بیگانه خفته آهسته فراز آمد
و پای برنجن از پای زن بیرون کرد و برفت زن بیدار شد و آن حال معلوم
کرد در وقت معشوق را باز فرستاد و نزدیک شوی رفت و چون
زمانی بخفت گفت ای مرد مرا تاسه می کند مرد گفت بیا تا بصحرا رویم هر دو
بیرون آمدند و بر همان موضع بخفتند چون زمانی ببود شوی را بیدار کرد
و گفت این ساعت پدر تو بیامد و پای برنجن من ببرد و من بدانستم
اما شرم داشتم چیزی گفتن مرد در خشم شد بامداد چون بیامد از پدر
شوی در آمد و پای برنجن بنمود و آنچ دیده بود باز می گفت پسر گفت
راست گفته اند که خسر و دشمن زن پسر باشد چون زن دشمنی موش و گربه
بهیچ وقت ایمن نتوان بود دوش من بودم بدان موضع با زن خویش
خفته غلط دیده خسر و خجل شد و از پیش پسر بنجور بیرون آمد

وازو زن عذر خواست و گفت **شعر**

اجارتنا ان الفلاح لواذب   واكثر اسباب النجاح مع الياس

این داستان از دستان زنان از بهر آن گفتم تا بر رای منیر و خاطر خطیر شاه

روشن شود که زنان بی دیانت و امانت باشند و از خاطر معکوس

و ذهن منکوس تخریجات و تصنیفات کنند و بر موجب هوا و مراد خود

روند و به آمد خویش خواهند شاه چون این حکایت بشنید

مثال داد تا شاه زاده را حبس کنند و سیاست در تاخیر دارند

آمدن کنیزک روز هشتم بحضرت شاه

جون این حکایت بسمع کنیزک رسید که سیاست شاه زاده در تاخیر

افتاد از بهر آنک یکی از وزرا بحضرت شاه رفته است و بفنون مواعظ

و صنوف زواجر او را از سیاست در تردد افکنده و در انواع غدر

و اصناف مکر زنان حکایتها گفته که مانع زجر و دافع تعریک شاه زاده

شده است بحیرت و حیرت بروی استیلا آورد و فکرت و دهشت بروی

غالب گشت با خود گفت اگر درین کار تاخیر و توانی و تقصیر و تراخی رود

و عنان تکاور دولت ازین میدان سست فرو گذاشته آید کار از دست

تدارک درگذرد و در بای اهمال و امهال افتد شاه زاده روز هفتم

زبان بگشاید و ترهات و هذیانات من تقریر کند هیچ حالم امید

زندگانی ماند و در تلخی عیش دل بباید نهاد بلکه دل از جان شیرین

بر باید گرفت جنون بروی غالب شد و سودا بروی مستولی گشت

خویشتن را پیش تخت شاه افکند اشک حسرت از دیده می ریخت

خاک ندامت بر فرق سر می بیخت دم سرد بر می آورد و آتش سینه را

فروغ می داد و می گفت **بیت**

وعده تو زان بدرنگ اندرست   کین دل مسکین بچنگ اندرست

تو ز سر کار گرفتی فراخ   کار من امروز بتنگ اندرست

بعد از تقریر مراسم خدمت و تحریر شرایط ثنا و تحیت زبان تظلم بگشاد

و مقاسات شداید و مکاید شرح داد و گفت جاه شاه جهان و سایه

فر یزدان بعدل او ملجا ملهوفان و فضل او منجا مستغاثان است همواره

در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و مترقی باد همیشه پادشاه

که کام نیک خواه باد بحبل تقوی و عروة الوثقی دین مستمسک و معتصم

بوده است و برد العدل و حلیه انصاف مترد ی و متحلی و تا این غایت

هر کاری که کرده است و هر عزمی که از رای مضی او بامضا رسیده است

و نفاذ یافته رعایت رضا ایزد تعالی و تحری مرضات او در آن

مضمون و مرعی بوده است و از تحریک ساعی و تحریض نمام طریق سداد

و صواب فرو گذاشته و حرمت حدود شریعت نیک نگاه داشته و

پای بر روی تصوف و تدلیس زدن و خاک مذلت و اهانت در دیده
صلاح و صواب افکندن و اختلال و توهین در قواعد دین و قوانین
انصاف راه دادن و باغ ریاست را از گلزار سیاست خالی و عاطل
گردانیدن فردا که عرض گاه محشر و هول و فزع روز اکبر باشد این اهمال
و امهال را چه حجت آرد و بکدام معذرت پیش رود و جواب این کلمه
که و کلکم مسئول عن رعیته چه خواهد گفت شعر

ان کان سرکم ما قال حاسدنا   فما لجرح اذا ارضاکم الم
کم تطلبون لنا ذنبا فیعجزکم   ویکره الله ما تأتون والکرم

و می ترسم که شاهزاده را از مشورت دستوران همان حال پیش آید که
از شبیر را از مشاورت حمدونه و برزوی کژرای بی فرمان او همان
حالت نازل شود که حمدونه را با سنبلاد رای شاه گفت چگونه است

داستان صعلوک و شبیر و بوزنه

کنیزک گفت بقا باد شاه دادگر و خسرو هفت کشور را دادگر فرمای
و مملکت آرای آورده اند که در ماضی دهور و سوالف سنین و شهور
جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام کردند و هر کس باحتیاج وقت خویش
مشغول شدند و مالی وافر و تجملی فاخر با آن جماعت همراه بودند و در آن
رباط صعلوکی متوطن بود چون آن عدت و اهبت و مال و منال بدید

طمع در بست

طمع در بست که چون عالم بردای قیری متردی شود خود را در کاروان
افکند و دست ظفر بغنیمت رساند که چنین فرصتی در تلف دست ندهد
و چنین حالی در جهل روی نماید و اگر غفلت و تقصیری در راه آید و فرصت
فایت شود بعد از فوات اوقات ندامت دست گیر نبود و پشیمانی مفید نباشد
چون روی زرد و موی سپید آفاق را بدوده خضاب کردند و طناب خیام
ظلام با وتاد ثوابت و سیار در کشیدند و سراپرده خمسه سیارگان
از ساحت چهار ارکان فرو گشادند شعر

کان الکواکب مستترازا   براعی من دجنته رقیبا
کان الجو قاسی ما اقاسی   فصار سواده فیه شحوبا

صعلوک استعداد راست کرد و با سلاح تمام گام از در آن رباط
بیرون نهاد و آن شبی بود بغایت تیره و تاریک بیت

شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
نه آوای مرغ و نه هوای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد

و قصد آن کرد که در کاروان رود چون بنزدیک آمد پاسبان را دید که
گرد کاروان می گشت و در تیقظ و تحفظ شرط حراست و بیداری
می نمود صعلوک هر چند حیلت کرد تا فرجه کند و طرفی زند ممکن نگشت
با خود اندیشید که اگر از تنگ در مانم مراغه بزنم و اگر از صامت نصیبی نشود

از ناطوق چیزی بدست آرم مصلحت آن بود که در طویلهٔ جهارپایان روم
و ستوری نیکو بگیرم تا رنج من ضایع و سعی من باطل نگردد و بفال فرخنده
باز گردم پس در میان ستوران رفتم و آن شب بی اتفاق شیری بعزم شکار
بیرون آمده بود و در پایگاه جهارپایان رفته از هول و فزع پاسبان
می ترسید و منتظر و مترصد می بود تا مگر مشغلهٔ پاسبان بنشیند و مشغلهٔ
کاروانیان فرو میرد ستوری بشکند و جراحت مجاعت را اشفاء مرهم
سازد که الجوع یرضی الاسود بالجیف صعلوک باحتیاط تمام کام
بر می داشت و دست بر پشت ستوران می نهاد تا کدام فربه تر یابد
و از میان بیرون آرد در میان آن جست و جوی دست بر پشت شیر نهاد
و بر وی سوار شد و بتعجیل از میان ستوران بیرون راند و شیر از بیم شمشیر
صعلوک روان گشت و صعلوک او را در جر و جوی می راند و شیر
در نشیب و فراز از خوف جان سهل العنان و سلس القیاد او را انقیاد می نمود شعر
حتی اذا نثر الفتیل ورده   مدارکا قطفا علی الزنجان
روز آمد و علامت مصقول بر کشید   و ز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
در شد بجیز ماه سنانهای آفتاب   و ز جند شخص ماه سر اندر سپر کشید
صرصر عواطف سپیده بوزید و شکوفهای گلزار شام فرو ریخت
گفتی ید بیضای کلیم از جیب افق بر آمد و عصا اژدها حبال سحر فرعون فرو باریذ

مرد نگاه کرد

مرد نگاه کرد خود را بر پشت شیر نشسته دید با خود گفت اگر
درین صحرا پیاده شوم شیر قصد من کند و مرا با او امکان مقاومت نباشد
همچنان می راند تا بدرختی رسید چنگ در شاخ درخت زد و بر دوید
و شیر از رنج او خلاص یافت و گفت شعر
ان لله بالبریة لطفا   سبق الامهات و الآباء
بهر حال مر بنده را شکر به   که بسیار بد باشد از بد بتر
و شیر از خوف اعادت صعلوک بتعجیل می رفت در میان راه بوزنه
بر سید چون چشم او بر شیر افتاد خدمت کرد و شرط عبودیت و بندگی
اظهار کرد و گفت ملک را از وقایع و حوادث چیزی ظاهر شده است که
اثر تغیر در هیأت و بشرهٔ همایون می توان دید و علامت تحیر و تفکر در
ناصیهٔ میمون می توان شناخت و بدین موضع نامعهود و طریق نامألوف
بر سبیل تفرد و تجرد موجب چیست اگر خبری است که بنده اهلیت باشد شرف
از دار دمثال دهد تا شرایط امتثال نموده آید شیر گفت دوش بطلب
صید بفلان موضع رفته بودم و در میان ستوران ایستاده تا فرصتی یابم
و شکاری بگیرم دزدی عظیم بی باک و صعلوکی بغایت چست و چالاک
در آمد و پای در پشت من آورد و مرا در فراز و نشیب و جر و جوی می تاخت
و من از بیم کارد و شمشیر او می رفتم تا آخر الامر خدای تعالی او را بر من رحیم کرد

و ما از چنگال او خلاص و مناص ارزانی داشت بر درختی رفت و ترک
من بگفت بوزنه گفت ملک را این زمان بر خطا افتاده است که بچنین حال
تن در داده است هیچ آفریده را از حیوانات قوت و قدرت آن نبود
که با ملک بر گستاخی اندیشد و در مقابله با نیروی او مقاومت نماید اگر مصلحت
بیند باز گردد و درخت بمن نماید تا بستانم و او را پیش ملک آرد تا ملک پاداش
دلیری و جرات و تعدی و سفاهت در باب او تقدیم فرماید شیر این سخن
بشنید بدمدمه بوزنه مغرور شد و چون کفتار در جوال گفتار او رفت
بازگشت و با بوزنه روی بدرخت آورد صعلوک چون از دور شیر و بوزنه
بدید دانست که قصد او دارند در میان درخت کاوی بود در کاواک
رفت و خلوتی بنشست چندانک بوزنه بر درخت دوید و بسکاواک
بیرون رفتن صعلوک دست از کاواک بیرون کرد و خایهای بوزنه استوار
بگرفت و بقوت بیفشارد چنانک بوزنه از درخت بیهوش در افتاد
و جان بخزانه مالک دوزخ فرستاد شیر چون آن دست برد مشاهده کرد
پای بر گرفت و روی بهزیمت نهاد و غنیمت شمرد و با خود گفت **مثل**
الفرار فی وقته ظفر و گفت هر که بمشورت نادان جاهل و احمق غافل
کار کند هرگز بهیچ مراد نرسد و بر هیچ مقصود و مطلوب مظفر
و منصور و متبجح و مسرور نگردد و بامر کب هیچ امانی صاحب عنانی

تا
کاواک بیهوش
سواد کرد

نتواند کرد و از بهر این گفته اند که مثل مصاحبة الاحمق شوم و مجالسة الجاهل شوم

شعر

ان الجهول یضرنی اخلاقه ضرر السعال بمن به استسقا

این افسانه از بهر آن گفتم تا پادشاه همچون شیر از مشاورت بوزنه نادان
متاسف و رنجور نگردد و از ارتکاب این ظلم پشیمان نشود و بجا تفضل برد
عز اسمه و اثق است که بدستوران او همان رسد که بوزنه رسید و همان بینند
که او دید این کلمات تقریر کرد و از پیش شاه خروشان بیرون رفت و گفت **رباعیه**

رفتم چو ندیدم از تو برخورداری وز صحبت تو بسی کشیدم خواری
گر بد بودم برستی از صحبت من ور نیک بدم مرا بسی یاد آری

پادشاه از استماع آن مقالات متوجع و متالم شد و با خود گفت بزرگان
گفته اند الملک عقیم و لا ارحام بین الملوک و بین احد اگر صفت پادشاه
این بودی که از فرزند و پیوند و اولیا و اقربا باجترامهای قبیح و ارتکابهای
شنیع عفو و اغماض فرمودندی الملک عقیم در شان ایشان نیامدی
و لا ارحام بین الملوک بخشوده بودی و فحوای این قضایا و مضمون این اشارا
آنست که سلطنت مفسدت احتمال نکند و رابطه رحمت و شفقت
بر نگیرد و وصلت رحم دافع و مانع سیاست نگردد و قرابت و خویشی
حایل عدل و حاجب انصاف نشود و اگر پادشاه در هر یک از اولیا
دولت بچشم رافت و عاطفت نگرد و مصالح ملک و ملت مهمل گذارد

مثل
ت

دولت و مملکت اختلال و انتشار پذیرد و حاسدان و قاصدان از اطراف
ممالک سر بر آرند و دستهای تعدی و تطاول دراز کنند و آن غفلت
مهیج فترت شود و فترت سبب زوال دولت و انتقال ملک گردد از این
سبب وساوس و هواجس و تخیلات و متوهمات چندان بر وی غلبه کرد
که مثال داد تا پسر را سیاست کنند و از آن تاریخ روز نامه عدل و انصاف
گردانند دستور ششم که در بسیط مملکت تمکین چهار ارکان داشت و بر آسمان
دولت تأثیر خمس و اختران این خبر بشنید که شاه فرزند را سیاست فرمود
در حال مسرعی بجلاد فرستاد و فرمود که در سیاست شاه زاده توقف
کن تا من پیش شاه روم و در مصلحت توقف و ترک تعجیل سیاست
با وی سخن گویم و احتمال در ترک مسارعت در آن باز نمایم

آمدن دستور ششم بحضرت شاه

وزیر صاحب تدبیر شاه نشان که صایب رای و مصلحت دان بود پیش
رفت و بعد از اقامت مراسم تحیت و تقدیم لوازم خدمت گفت از رای منیر
کشور گیر که منبع افاضت اجرام آسمان و مرجع افادت آثار اختران است
و با فراست ایاس و کیاست عمرو عاص و با ذهن لقمان و دهای نعمان مجمع
فراهم دارد و حل کننده مشکلات حوادث و گشاینده معضلات نوایب
است عجب دارم که در حادثه بدین روشنی و واقعه بدین سهلی غلط می افتد

و اباطیل اقوال ناقص عقلی آفتاب رای جهان آرای او را حجاب تواند کرد
تا بر سیاستی بدین عظیمی بی وضوح دلیل و ظهور یقین تعجیل فرماید و بر انجام
چنین واقعه بدین شکل اقدام روا دارد و فرزندی را که از وی بدل و عوض
ممکن نگردد در مقیاس عقل و معیار خرد در موازنه کسی دارد که همه عالم را
از وی بدل و عوض ممکنست و از زن مغشوش را بر زر خالص رجحان نهد از کمال
عقل و امعان نظر پادشاه دورست و بغیرت رویت و عطلت فکرت نزدیک
و اگر این مهم و خیم و حادثه جسیم بنفاذ رسد و بر اسماع سلاطین روزگار
گذارد رای او را برکاکت و سخافت منسوب کنند و از جوانب و اطراف
عالم مرتجان و مفسدان سر بر آرند و با یکدیگر مطابقت و موافقت کنند
و در ملک و دولت چشم طمع باز کنند و دست تعرض دراز کرده اند و تنفیذ
ابنیه عالیه دولت و اهدام و اعلام قواعد ملک و ملت باشند انگاه توجع
و تفجع و تحسر و تاسف موثر و مفید و منتج و مستفید نباشد و بپادشاه
آن رسد که بدان زاهد نادان و عابد ابله رسید از استخارت و استشارت
زن شاه پرسید که چگونه بود **داستان پری و زاهد و زن**
دستور گفت بقاء عمر پادشاه موصول به کام نیکخواهان باد چنین آورده اند
که در ناحیت کشمیر زاهدی بود روزها بعبادت گذاشتی و شبها بطاعت
زنده داشتی در زی تدین و صلاح زیستی و در لباس تصون و عفاف رفتی

قصهٔ دیو و قصاری
کوانه ناصح یا یارانه کار

ویکی از مشاهیر پریان وجماهیر جنیان با او مخالطت مصاحبت ومجالست
موافقت وباعتقاد اتحادی داشت ودر روزکار دمو انست مشاهده
عزیز او کذاشت هرکاه کی زاهد را داهیهٔ ونازلهٔ حادث شدی
وواقعهٔ ومعارضهٔ نازل کشتی جنی با مکان قدرت وقضا او طاقت
او را دران معونت ومظاهرت نمودی وعنایت وشفقت واجب
دیدی درجملة الامر زاهد باختلاف واختلاط او قوی واستظهاری
تمام داشت وبمکان او تمکن واعتدادی وافر روزی زاهد در متکاء
طاعت وماوی کاه عبادت خود از طاعت پرداخته بود وپشت
بمحراب نهاده کی جنی درآمد ودر پیش زاهد بر زانو حرمت بنشست وکفت
ای دوست مشفق وای رفیق موافق مرا مهمی حادث شده است وسفر
شاق بجانب عراق پیش آمده نتوان دانست کی احوال بر چه جمله بود
ومدت مقام چند باشد بوداع آمده ام واز تو اجازت می خواهم
وسه نام از نامها بزرک ایزد عز اسمه کی زبدهٔ اسما ومقدمهٔ اجابت
دعاست ومقلاد خیرات ومفتاح ابواب جنات تحفه آورده ام
کی اکر مهمی پیش آید تا بمعضلی روی نماید بدین نامها دفع ورفع آن کنی وکفت رباعیه

رفتم کی مبادا بی تو خوش یک نفسم
ورکردش روزکار این داغ بسم
کر مرک بخندد ونیاید زپسم
آخر روزی بخدمتت باز رسم

زاهد بر مفا

زاهد بر مفارقت او تاسفها نمود وکفت آری روزکار غدار وطبیعت ایلم
مکار همینست کی دوستان مخلص را از هم جدا کند ویاران مشفق را
در مهامه اشتیاق بجرعه درد فراق بچشاند شعر

کذاک اللیالی واحداثها
یجددن للمرء حالا فحالا

ولکن بنا عقیدت دوستان خالص بر عقاید ضمایر وقواعد سرایر باشد
نه بر شواهد ظواهر واکرچند مسافت میان ایشان بعد الخافقین باشد
صحایف ضمایر از جرایدِ سرایر یکدیکر بنور صفوت عقل وقرب مودت
واتحاد ارواح بر خوانند ومکتوبات درج ضمیر ومضمونات درج
خاطر یکدیکر ببینند وبدانند وکویند شعر

روحه روحی وروحی روحه
من رای روحین عاشا فی بدن

او همه مصافیان چو کردد صافی
بینند بدل هر آنچ بینند بچشم

پس آن هر سه نام بزرک یاد کرفت وجنی را وداع کرد زاهد آن روز
از غرهٔ صباح تا طرهٔ رواح اشک حسرت می بارید وبر بستر تاسف
وندامت می غلتید وبا خود می کفت بیت

درجهان چیست کز جهان بترست
جز غم من کی هر زمان بترست
دست بازی اختران کشت
پای بازی آسمان بترست
زان ستمها کی دهر با من کرد
فرقت یار مهربان بترست

زن چون دل تنگی و شکستگی او بدید با او درین باب بر سبیل موافقت
و مشارکت مساهمت نمود و شرایط مصاحبت و مظاهرت لازم داشت
و از مرد بلطفی تمام سؤال کرد و گفت سبب چیست که در اضطراب
و التهابی و آثار ضجرت و حسرت بر تو مبین است شعر

وکانت بالعراق لنا لیال   وعنوان المسرة والامانی
جعلناهن تاریخ اللیالی   سرقناهن من ریب الزمانی

گرد آمده بودیم چو پروین یک چند   ایمن شده از فراق و ز بیم گزند
ما را که نبودیم بوصلش خرسند   کاین بزد چو بنات نعشمان بپراکند

دوستی با مکان او اعتمادها داشتیم از جماعت جنیان و در وفق محبت
و اخلاص او مستظهر بودیم از طوایف پریان زندگانی بمواسات او
می گذاشتیم و ایام بمواصلت و اتصال بر علاء و نوی مخابره و مواهب داشتیم
امروز بسفری دور دست رفت و مرا حنین بجا گذاشت و سه نام از نامها
بزرگ خدای تعالی بمن آموخت تا در عوایق ایام و علایق احداث
بدان اعتقاد و اعتداد توانم کرد اکنون بگو ما را بکدام مهم احتیاج
زیادت تواند بود تا این سه نام که ذخیره عمر ماست در آن صرف کنیم
و از حضرت عزت اجابت دعوت التماس نماییم و حوایج و مصالح
بسر آید و جلال ذو الجلال عرضه داریم تا ما را در مستقبل ایام

ادخار استظهاری

ادخار استظهاری حاصل آید و در باقی عمر سبب راحت و رفاهیت
ما باشد بر این موهبت از خداوند ما را گنج قارونی و شایگانی است
زن گفت ای مرد حاجت زنان و همت و نهمت ایشان بهیچ چیز مایل تر
و راغب تر نباشد که آلت مباشرت مردان زیادت بود و خاطر و دل
ایشان بشهوت غیوری نگران بود و ضمیر ایشان مایل و مرید دیگری
نباشد صواب آنست که دعا کنی تا خدای تعالی آلت وقاع و اهبت
دقاع ترا بیشتر گرداند زاهد چون همه ابلهان از عشوه بخورید
و چون همه نادانان این دم بخورد در وقت برپای جست و طهارتی
بکرد و دو رکعت نماز بگزارد و قصه راز خود بحضرت بی نیاز
برداشت و دست تضرع برگرفت و بابتهال و تضرع گفت اللهم
اجب دعوتی انک مجیب الدعوات واقض حاجتی انک قاضی
الحاجات سر دل و راز من بنده میدانی بحرمت این نام بزرگ که نیز
حاجت من باجابت مقرون گردانی هنوز این مناجات تمام نشده بود
که مخایل اجابت و علامت قبول ظاهر شد از هر جزوی از اجزا او
آلتی دیگر پدید زاهد چون خود را بر آن صفت دید بترسید و روی
سوی زن آورد و گفت ای زن نفرین و لعنت بر تو باد و بر حاجت تو باد
که مرا معیوب و مسخ گردانیدی و زن برکار راست گفته اند که هر که

بمشورت و تدبیر جاهلان کار کنند هرگز روی مطلوب نبینند و چشم او بر جمال ملتمس نیفتد **بیت**

من از تو کز سخن خوردم عجب نیست ... نخست آدم سخن خورد از ابلیس

این چه رای بود که نهادی و این چه آرزو بود که خواستی زن گفت ای مرد غم مخور و دل از جای مبر که هنوز دو نام بزرگ که نماید دعاست و اعظم اسماست با ماست دیگر بار حاجت خواه تا خدای جمله را باز برد و بصورت خویش برد زاهد که باره دست برداشت و بزبان تضرع و تخشع گفت اللهم یا مجیب دعوة المضطرین بار خدایا آنچه دادی باز بر و مرا بدین دلیری معفو و مغفور گردان این سخن تمام نگفته بود و این قصه غصه شرح نداده که هیچ بر اعضا او آلت مردی بود بالتاصیل جمله منعدم و نابدید گشت و زاهد چون معیوب و مسلول بماند هیچ آلت روی بسوی زن آورد که ای نابکار بی باک مرا در هلاکی انگندی بموجب رادت تو بکبار چنان مسخ گشتم و بمقتضا اشارت و دلالت تو بی آلت مردی بماندم و عضوی که واسطه توالد و حیزی که وسیلت تناسل بود از من رفت عیب این از که بینم و تدبیر این از چه زن گفت ای مرد یک نام بزرگ دیگر می دانی بکو و نیاز عرضه کن تا همان آلت اول باز دهد سه دیگر بار دعا کرد و نام سوم را شفیع آورد

تا خدای

تا خدای تعالی آلت اول را بدو باز داد و بصورت اصلی باز برد زاهد را هر سه نام بزرگ از دست برفت و هیچ حاجت و آرزو نرسید گفت سزای آنک باستصواب رای و استعلام زنان رود و باستخبار و استشارت ایشان کار کند همین است **بیت**

از آن کرده بی شک پشیمان شوی ... که در وی بگفتار نادان شوی

جهان دان بنادان نزیبد کسی ... اگر پند دانندگان نشنوی

و سه نام بزرگ که برکات آن مراسه کار معظم و سه مهم خطیر کفایت رسیدی و تا دامن عمر سر از گریبان فراغت بر آوردمی از دست رفت و چشم من روی هیچ آرزو ندید و هیچ داهیه بدان مدفوع نشد که در ایام مستقبل ذخیره نوائب زمان بود و در اوقات محنت راحتی توان گرفت **شعر**

لو کان هذا العلم یدرک بالمنی ... ما کان یبقی فی البریة جاهل

این افسانه از بهر آن گفتم تا پادشاه داند که تدبیر زنان هیچ فایده و منفعت بود و اکاذیب اقوال و اباطیل افعال ایشان بضر روزبانان نباشند و هر که قدم در راه هوای ایشان نهد هرگز بکعبه نجاح نرسد و جمال فلاح نبیند و چهره مطلوب در آینه نجح مشاهده نکند و شاه داند که نصایح بنده از سر اخلاص و اختصاص می رود و مواعظ از کمال صفوت عقیدت روی نماید

چه بنده کان مخلص نقش بر صفحه از لوازم شریعت و مروت نباشد
فرزندی را کی در صدف لطف و شرف قصر شرف شاهست بدست
نهنگ تلف ندهد و خود را در چنگ عقاب اسف ننهد شعر

دع عنهن غار المحب اشراک — وانهن لقلب الصب اشراک
اذا تأملت ما فيهن من خلق — فليس يجمعها حس وادراک

و زنان را خدیعت و حیلت بسیارست کی احصا باستقصا آن نرسد
و ذرات ریک بیابان شمرده آسان ترست از مکر ایشان بیت

بر زنان دل منه از آنک زنان — مرد را کون فقع سا زند
تا بود بر زنند بوسه برو — چون تهی گشت خوار بسنک زنند

اکر اجازت باشد از مکر زنان بگویم داستانی شاه فرمود کی بگو

داستان دستور صایب رای ثاقب تدبیر کی با بخت جوان و رای پیر بود گفت چنین آورده اند
خداوندان تاریخ کی با ایام قدیم در شهر او لجوانی بود چون
نکار رعنا نی از بر جعد موی سمن بوی ماه روی مشتری عذاری
گل رخساری کی چهره او زلف و خال عروس کمال و قد
او سرو باغ حسن و جمال بود شعر

وجه کضوء الفجر اظلم حوله — من شعرها المفتول عشر ليال

فکانما

طلعت

فکانما ضيع الدجى من صدغها — او عينها او خالها او حالى

در اطراف شهر بر طریق تطواف می گشت و مسالک طرف زقاق تقدم
اشتیاق می نوشت و نفس مهجور و قالب رنجور را مداوا نست و استیناس
می جست و دل خونین و جان اندوهکین را تسکین می داد در اثنای آن نکاه بوی
بر در وثاق ماه رویی کی در کرد سروی چمن خرامان زد ر بستان نفامت رشک
چمن و بر رخسار عبرت گلنار زلفش کمند دل بند و غمزه اش ناوک جان شکار
با صد هزار رنک چون نو بهار و با صد هزار نیرنک چون روزکار جمال او
عبرت آفتاب و چهره او رشک ماهتاب از پس کنبله قدری کشاده
خلی لا غرو ما بی غرامه بسر بی غزال الحشی شعر

في خده التلالو وفي ثغره التسنب — وفي عينه التلعب وفي خصره الهيف
رخسار و دو زلفش کالبدر والدجی — رنک خط و دو لعلش کالتمر والسعف

چون چشم جوان بر جمال او افتاد بیک نظر دل بباد داد آتش حیرت در آمد
خانه عافیت بسوخت دست غیرت در آمد خرمن صبر بر باد داد شرارات
شوق در دلش زبانه زدن گرفت و مادت اصطبار نهید اضطرار کشید
ساخت با خود گفت شعر

لم قيل کما قلت شهد — ببياض الطلى وورد الخدود
از شد کی دلم بمهر دری شد — هر لحظه اسیر دلبری شد

تلألأ ولمعان الدراوع
خفق خفقانا طپیدن دل

دل بر تو نهادم و برین قول || روزم ز سرشک بیجهری شد

دم سرد از سینه بر می آورد و اشک گرم از دیده می ریخت آن شب با صد هزار
ارق و قلق بروز آورد و با خود می گفت **شعر**

ارق علی ارق و مثلی یارق || و جوی یزید و عبرة تترقرق
جهد الصبابة ان یکون کما اری || عین مسهدة و قلب یخفق

و در جوار او پیرزنی بود که روز عمرش بشام رسیده بود و صبح مدتش
تمام بر آمده از مکاری غداری رابعه صورتی زوبعه سیرتی با تلبیس
دست ابلیس فرو بستی و تیر قید بر پای دیو بند کردی بمجهز قیادت آنچنان
و تعویذ عاشقی فروختی بامداد جوان بنزدیک او رفت و از ماجرای خود
شمه با وی بگفت تفسر دل ایدونمود و نبض عشق پیش او داشت و گفت **بیت**

نبض دل من ببین و انگه بدلیل || بیماری عشق را علاجی فرمای

گند پیر فراج او بدید علاج معلوم کرد گفت جفت این زن بزاز بیست
بفلان موضع فردا کی اشهب صبح پرواز کند و غراب شام از نهیب عدم
پنهان شود تو آنجا آی و از آن بزاز تای اطلس قیمتی بهاکی که بید بخر و چنین
گوی کی از برای دوستی می خرم بیش مزده و بگوی کی این جامه بدوست ما رسان
و عذر بسیار بنهید کن تا بعد از آن مراحی فراز آید تا آنچه تدبیر اقتضا کند
و مصلحت روی نماید تقدیم کنم جوان روز دیگر بر مقتضای رای گند پیر

ومشاورت

و مشاورت و استصواب او عزیمت بامضا رسانید جامه قیمتی از بزاز
بخرید پس بگند پیر داد و وصیتی که در آن باب واجب آمد تقدیم نمود و گفت
این محقر با ایشان رسان و عذر تقصیر تمهید کن پس هر دو برفتند گند پیر توقف
کرد چندانک خسرو سیارگان از سمت رؤوس مایل شد جامه برگرفت و بخانه
بزاز رفت و بر زن سلام کرد و بپرسید و تاسیس قواعد محبت و تأکید
بنیان مودت محکم و مستحکم گردانید و گفت **بیت**

گر خدمت ما ترا فراموش شدست || ما را حق نعمت تو یا دست هنوز

و دمدمه و افسونی بروی می دمید و در میان آن خوردنی خواست زن
بتکلف آن مشغول شد و زمانی توقف در میان آمد گند پیر جامه در زیر
بالش نهاد و چون خوردنی بخورد بیرون رفت زن بزاز از مکر و غدر او
غافل و بی خبر شبانگاه بزاز چون از بستد و داد و بر گرفت و نهاد فارغ
شد بخانه باز آمد چشم او بر طرف بالش افتاد اطراف بالش متفاوت
نمود نگاه کرد جامه کی بامداد فروخته بود در خانه خود یافت
خیالات محال در خاطرش مجال یافت و ظنون فاسد در باطنش
متداخل شد و هواجس بر دماغ و دلش مستولی گشت با خود گفت
جامه از برای خانه من خریده است و آن جوان که بها عروس من بوده است
این توهمات و تخیلات بر خاطرش می گذشت چندانک مرد را صغر ایستو

وسودا غلبه کرد چوبی برکرفت ووحشت وپهلوی زن در هم شکست
وبعد یک و تأدیبی بلیغ بجای آورد زن از موجب این تأدیب بی خبر از خانه
بیرون آمد و بخانه مادر خویش رفت روز دیکر کدبیر تفحص کرد بدر
سرای برادر رفت وچون از ماجرا اعلامی یافت بنزدیک زن
امد و بوجه محبت کفت بیت

دوری ازان روی چو مه می دانم   والله کی بخفیف نکه می دانم

بس برسید کی موجب این مکاوحت واسباب این مکاشفت چیست واین
تعذیب وتشدید از برای کیست زن نیز از زبان شکایت بکشاد و از ماجرای
رفته شرح داد و کفت ای مادر هرچند خاطر بر کماشتم سبب معلوم نمی کرد
کی باعث دواعی و در بن خویشتن چه بوده است کی جرمی ظاهر
وجنایتی معلوم در باب من از من فرمود و مرا چندین رنجها نمود و مطالبت
کرد و من خود را مقترفه تهمتی و موجب جنایتی نمی شناسم کی این عتاب و عقاب
و تهدید و تشدید واجب کند و در خاطرم از هر کونه تصورات و توهمات
می کذرد اما محقق و مصحح نمی شود کدبیر کفت هر کاری را بابانی و هر دردی را
درمانی هست و بفلان محلت جلیبی دانا و منجمی استاد هست با علم تنجیم
و معرفت تقویم نیکو داند و از مکنونات و مضمونات خاطر خبر
دهد نادیده بداند و ناشنیده برخواند از مکونات و مغیبات

سخن کوید

سخن کوید و از سرایر وضمایر نشان دهد هر کرا در ین شهر واقعه مبهم و حادثه
معظم پیش آید بصفا رای روشن او آن عقده بکشاید و آن مشکل معضل
حل کند و در جبت و بعض محل و عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم مسیحا
دارد چنانک با فسون ماهی از دریا برآرد و مرغ از هوا فرو آرد و این ترهات
مموه و مزخرفات چند از این باب ادا کرد کی زن بدان راضی شد کی در وقت بروند
و او را ببینند کدبیر کفت تا من مطالعه بکنم و بنکرم کی در خانه حاضر هست
یا نه توقف کرد پس بنزدیک جوان رفت و کفت مهیا باش وصول مقصود
و ورود مطلوب را شعر

طلع الصبح علی اسعد فال   فاشرب الراح علی احسن حال
صبح بنمود در آفاق جمال   خیز بر کن قدح مالامال

انکه بنزدیک زن باز رفت و کفت بیت

شاد شو ای صنم کی در رمد تو   حمله تایید و نصرت و ظفر آمد

خیز تا بطالع سعد و اختر فرخنده نزدیک حکیم رویم پس بمیعادی
کی نهاده بودند بخانه جوان آمدند و زمانی غم و شادی کفتند و بساط
مباسطت بکستردند و حجاب مجانبت از میان برداشتند و چون
ساعتی برآمد کدبیر ببهانه از خانه بیرون آمد و هر دو را در خانه
بخلوت و سلوت بکذاشت و آن روز هر دو تا شبانکاه بمعاشرت

مشغول بودند و با یکدیگر بفراغت و رفاهیت بیاسودند و نصیب لذت
و نفع برداشتند و شبانگاه که سیمرغ مشرق بنشیمن مغرب رسید زن
بخانه تحویل کرد و جوان از پیرزن عذرها خواست و کرامتها کرد و گفت
ای مادر مرا غریق انعام و رهین اکرام خود گردانیدی و شرایط اشفاق بلوازم
اکرام الحاق کردی و اکنون یک التماس دیگر باقی است اگر باجابت مقرون گردد
این منت از منتها گذشته شود پیرزن گفت حاجت چیست و التماس کدام
است جوان گفت آنک میان زن و شوهر التیامی کنی و اصلاح ذات البین واجب
داری چنانک مناقشت زایل گردد و مکاشفت باطل شود طریق
مصالحت معمور و عوارض منازعت مرفوع گردد پیرزن گفت اعطیت
القوس باریها و انزلت الدار بانیها بامداد بدر دکان بزاز حاضر شو و چون
بیایم گو جامه چه کردی و حال چیست روز دیگر بر میعاد هر دو بدکان
بزاز حاضر شدند جوان گفت جامه که بتو دادم رسانیدی و دل من فارغ
گردانیدی گفت جامه قبول نکرد و من باز آن جامه برگرفتم و بخانه
خواجه بزاز رفتم چون خواجه بخانه نبود جامه همانجا بگذاشتم تا بها
با تو رسانم مرد بزاز چون سخن پیرزن بشنید و آثار خطایی که رفته بود
بر صفحات احوال بدید بر آنک بی یار کرده بود و اقدامی که نموده پشیمانی
ظاهر گردانید و خود را ملامتها کرد شعر

وکل نعیم

فکل نعیم بالفراق مکدر   وای نعیم دام غیر مکدر
در وقت زن بر سر بخفت و با کدبانو عتابها کرد شعر
ان الامور اذا انسدت مسالکها   فالصبر یفتق منها کلما ارتتجا
پس بخانه مادر زن آمد و از کرده عذرها خواست و زن خویش را
با اعزاز و اکرام بخانه خویش آورد و گفت شعر
الا قبح الله الضرورة انها   تکلفه اعلی الخلق ادنی الخلایق
تو آن کن که از تو سزد ای نگار   من آن کرده ام خود که از من سزید
این افسانه از بهر آن گفتم تا رای پادشاه را مقرر گردد که فنون مکر و صنوف
غدر زنان بی اندازه است و در حد حصر و حصر نگنجد و عاقل دوربین را
بترهات ایشان التفات نماید و غث و سمین و معین و مهین ایشان را وزنی
ننهد و مشاورت و مفاوضت نامفید ایشان در مهم خوض و شروع
نپیوندد که عواقب آن وخیم و خواتیم آن ذمیم باشد پس مقتضی این مقدمات
از عقل و شرع و مروت و فتوت لایق نباشد پسر و برو تهمت بکسی که
اوصاف ذات او نقصان عقل و خسران خرد باشد فرزند را که
آثار رشد از ناصیه او لایح و مخایل نجابت و شواهد شهامت بر جبین
او لایح است و استعداد او مناصب ملک را معین و استقلال او مثابت
شاهی را مبین سیاست فرماید و مکان دولت را از زینت وزیر او خالی

و عاطل کرد انده چه فردای شب شبهت از حجاب رفتن چون روز
جهان افروز روی بنماید و آفتاب یقین از پرده سحاب غفلت
بیرون آید و صورت این حادثه شنیع از جلباب تعجیل چهره بگشاید
ندامت نافع نبود و حسرت ناجع نباشد و پای تلافی از عرصه
مراد قاصر گردد و دست تدارک از ادراک مطلوب کوتاه ماند
و عقل گوید ترکت الرای بالری **بیت**
جو بنهاد عقل تو رای صواب زرای صواب سر خرد سر متاب
شاه چون این مقدمات بشنید و این کلمات استماع کرد مثال داد
تا شاهزاده را بحبس بردند و سیاست در تاخیر و توقف داشتند
چون این خبر بسمع کنیزک رسید همه شب چون مرغ زنده بر آتش
دل می طپید و چون سیماب بر خود می لرزید خواب را وداع کرده
و سکون و آرام را طلاق داده آتش در سینه افروخته و دیده
بر آسمان دوخته و می گفت **شعر**
ولو حملت صم الجبال الذی بنا غداة افترقنا اوشکت تتصدع
ای از غم هجران تو بر جان منست من دانم و آنکه آفریدست مرا
همه شب چون بیمار کشتگان بیدار و چون بیدار رفتگان بی خواب و قرار
سر بر بالین حسرت و صبرت نهاده سلوت از وی دور و خواب و قرار
از روی نفور

ازوی نفور اشک حسرت می راند و این غزل می خواند **شعر**
کیف ترجون ان اسلوا وعندی المقعد المقیم
ندیمی النجم طول لیل حتی اذا غارت النجوم
اسلمنی الصبح للبلایا فلا حبیب ولا ندیم
چون علامت چتر منور خورشید از افق خاور سر بر آورد و رایات اعلام نیر
(عطارد)
و باهید در افق باختر سر فرو کشید مواکب نجوم و کواکب رجوم از هیبت
ضربت شمشیر سبز معزر بیفکند و انجم سپهر جاری از خجالت رخسار منور
آفتاب سر در نقاب تواری کشیدند و طناب خیام ظلام از ساحت حدیقه
مینا رنگ فرو گشادند **شعر**
و حلق بازالصبح فی الشرق صاعدا وجاءت غراب البین والغرب کاسرا
جو از حدیقه مینا چرخ سقف الطون شکفته گشت علامات چتر آبنوس گون
کنیزک شیفته نظر بر گرفت و با ناله و نفیر پیش تخت شاه رفت
آمدن کنیزک روز هفتم بحضرت شاه
بعد از تقدیم ثنا و اقامت مراسم تحیت و دعا گفت **شعر**
امن القضیة ان خلا صادیا واخوض حاف الخوارف معجم
اکنون که عدل شامل و فضل کامل پادشاه انصاف من بنده نمی دهد
و این واقعه شنیع را که بر من خدمتکار رفت و زنی بی نهذیر مظلومان

نمی‌بخشایند رحمت متظلمان نمی‌فرمایند و عرض بد شاه زاده رحم حرمت او
کی چون حرمت حرم محترم و مکرم مست چنین افتضاحی نبود و عدل شاه
باد افراه کردن نامحمود او در تأخیر می‌افکند و چنین شنیع عار و زور
و وبال آن سبب عقاب عقبی و نکال دنیا نتواند بود روا می‌دارد و خود بنشتن
با آتش افکنم و از داوری محشر اکبر حوالت کنم و قصهٔ حال خویش و شرح
تظلم و اقدام کی از شاه و فرزند و دستوران او بر من می‌رود بسرادق
جلال ذو الجلال عرضه دارم و در روزی که صفت آن دارد کی
یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم روزی که حاکم
عدل و قاضی فضل آنست کی بر روی سهو و زلت روا نیست روزی
کی عقوبت خشم خدا و زندان درک اسفل و زندانبان مالک دوزخ
روزی که انصاف مظلومان از عاجزان ظالمان جابر طلب کنند و مجازات
افعال شر بمفسد و مصلح و ظالم و مظلوم برسانند و بر من چون روز
روشنست کی وزرا و ارکان پادشاه زاده عقوبت و نکال
می‌افکنند و از اجر و ثواب مانع و حایل می‌شوند و آفتاب رای او را
کی از افق عدل طالع است بنقاب سحاب ظلم محجوب می‌کنند و بحکم
تخیلات و مظنونات گفتار ایشان پادشاه بر بنده بدگمان می‌شود
و اقوال او را کی از محض صدق بود کذب و بهتان می‌پندارد و جمال

حجرهٔ عدل

چهرهٔ عدل و نصفت را بپای ظلم و جور می‌سپرند و نداند کی روز قیامت
چه معذرت و حجت آرد می‌ترسم کی اگر برین منوال رود و برین انکار اصرار
فرماید و بر گفتار وزیران خاین اعتماد کند و تعویل نماید با او و وزیران او
همان رسد کی از پادشاه رسید بوزیران او کی در امور او خیانت کردند
شاه پرسید کی چگونه است آن بگوی داستان شاه زاده با وزیران
کنیزک گفت در سالفات مواضی و ایام سالف و شهور غابر و سنون
داثر پادشاهی بوده است در حدود کابل مسعود سیرت محمود
سیرت با منظر رایق و مخبر صادق سنت او عدل فرمای و شیمت او
مملکت آرای مذکور باخلاق حمیده و موصوف بآثار پسندیده متحلی
بحلیت فتوت و متدرع بلباس مروت و او را در همه عالم فرزندی بود
خلف سلف با جمالی باهر و عرضی طاهر مسعود الخد محمود الخط
نقی الجیب نقی العرض مزین بمناقب شاهی و محلی بمآثر پادشاهی آثار کیاست
از ناصیهٔ او لایح و انوار فراست در غرهٔ او لائح و پدر از جهت او کریمهٔ
خاقان زاده در حبالهٔ عقد آورده و کفاف زفاف رسانیده و ایام اجتماع
و میعاد اتصال با انقضاء رسیده و بر آن جمله اتفاق افتاده کی شاه زاده
بولایت خاقان چین رود چون مهلت و میعاد باستیفا رسید و مواعد
مواصلت و مصاهرت بانجاز انجامید پادشاه اسباب سفر

بشر راست کرد و گفت **شعر**

علی الله اتمام المنی فیک کلها ... ولکن علینا الحمد لله والشکر

پس فرزند را بوزیران خود سپرد تا جانب رفیع او را محافظت نمایند

و در خدمت رکاب او بموافقت مرافقت و مراقبت کنند و با جوقی از خوا ... ص

خدم و فوجی از آزادگان حشم بطرف چین روانه شدند و در مر آن سفر

چشمه بود معروف بچشمهٔ جان بر طرف وادی از شارع بر کران و آب

او را خاصیتی بود که هر مردی که شربتی از آب بخوردی ظاهر صورت او

منعکس شدی ذکورت بانوثت بدل گشتی و وزیران آن معنی دانسته بودند

و خاصیت آن چشمه معلوم کرده اما کشف آن سر و هتک آن ستر از شاهزاده

پوشیده داشتند و بر رای او اعلامی نکردند و شاهزاده بر شکار عظیم

مولع بود و بر صید کردن بغایت حریص منزلی چند از بید اقطع کردند

و مرحله چند بپیمودند شاهزاده عزم کرد که روزی شکار کند و در زیر

ران آورد اغر محجلی عقیلی نژاد از نسل اعوج و لاحق ملمع جبهتی مشتری

طلعتی صخره گذاری صحرا نوردی کوه پیکری زمین هیکلی ابر رفتاری رعد

آوازی برق هیاتی صاعقه هیبتی کوه سری غزال چشمی **شعر**

فلق العنان کان فوق تلیله ... نملا ومن سمیعیته صفیر

هو جنة للناظرین اذا مشی ... اما اذا جاشر فهو سعیر

اهن سم

آهن سم پولاد رگ صاعقه انگیز عفریت دل کوه محمل صرصر عنان

از مسابقت و مرتافتن برق خاطف دو اسبه او را در نیافتی **شعر**

مکر مفر مقبل مدبر معا ... کجلمود صخر حطه السیل من عل

جهان گذاری که ام روز شرا بر انگیزی ... بعالمین رساندی اندرو فرداست

شاهزاده بر مقدمهٔ لشکر می راند و صید همی کرد باتفاق از پیش او

گوری برخاست براق سیرت برق صورت باد رفتار آتش کردار

آب گردش زمین توانش **بیت**

مهره زده پشت و گاه جستن ... باشد فلکش چو مهره بر دم

گر زلزله سمش بمرز ... از سنبله سپهر گندم

شاهزاده اسب برانگیخت و گور خر از پیش او بگریخت چندان بتاخت

که از مطرح انظار و مطمح احداق غایب شد و شاهزاده از جست

و جوی و اسب از تک و پوی فرو ماند و حرارت تموز از جهه هاجره

زبانه می انداخت و لهیب التهاب او زبانه می زد چون گورخر از مدرک

بصر غایب شد و شاهزاده را عطش رسید و تابش آب آن چشمه

بر وی پوشیده بود پای از اسب بگردانید و بر لب چشمه فرود آمد

و اسب را آسایش داد و خود از آب چشمه شربتی تجرع کرد چندان که

ابد رمعده و امعاء او قرار گرفت صورت ذکورتش بانوثت بدل شد

شاه‌زاده چون آن حال بدید و تبدل احوال و تغیر افعال مشاهده کرد
در حیرت و دهشت افتاد سر بر زانو فکرت نهاد اشک حسرت
از فوارهٔ دیده بگشاد قطرات عبرات بر صفحات وجنات فرو بارید
دستوران چون شاه‌زاده را بر آن حال دیدند عنان زبان بگشادند
و او را هم انکارها کردند و چون پیش شاه رسیدند چنان تقریر کردند
کی شاه‌زاده را شیر در ربوده و هلاک کرد شاه بر فوات فرزند
توجعها نمود و تحسرها خورد و هفت روز متواتر بر سفت تعزیت
بنشست و دامن خود بر کریبان ماتم بست و می‌گفت رباعیه

رفت آن سخنان کی باز گفتیم بهم / وان وصل کی چون گل شکفتیم بهم
اکنون یاری ز یکدگر دور شدیم / تا باز چنان کجا کی افتیم بهم

شاه‌زاده قصه بنیاز بحضرت ذو الجلال عرضه کرد و از سر دردی
نفس صحبی بر آورد و گفت ای قادری کی پیش کشتهٔ تیغ قهر نمود
کردی و از پارهٔ مدرز وسیلت نصرت و ظفر داود ساختی از حانوت
بستهٔ حوت مجلس یونس پرداختی و از گنجینهٔ صخرهٔ صما ناقهٔ صالح
بیرون آوردی بقدرت تو کی بر من ببخشای کی این بند بسته بگشای
و مرا از مذلت این حالت برهانی و کسوت نو شادمنی بپوشیدن بدل گردانی

یا رب انک راحم و غفور / مما فعلت من الذنوب خبیر

فلئن غفرت

فلئن غفرت فان فضلک واسع / ولئن اخذت فانّی لجدیر
حق تعالی بر وی ببخشود و ملکی را کی بر آن موکل بود فرمان داد تا شهپر
خویش بر وی مالید و بصورت اصلی باز برد شاه‌زاده خدا را سجدهٔ حمد
و شکر آورد و روی بحضرت پدر نهاد بیابانی بی پایان بیت

نه هیچ ساکن جنبان درو مگر انجم / نه هیچ طایر سایر درو مگر صرصر

و بعد از ده روز بپیش تخت پدر رسید و دیده را از خاک بارگاه او تکحیل کرد
و از ماجرای قصه شرح داد و قصد و اهمال کی وزیران در جانب او جایز
دیده بودند و روا داشته بگفت کی آن سر از و مستور داشتند و او را
و او را در مقام حیرت و مذلت فرو گذاشتند شاه از آن سخن متالم شد
و حکم جنایت بشره هیبت سیاست بر ایشان اقامت فرمود و مزاج
کار این وزیران تمام نشست و از ایزد تعالی امید می‌دارم کی با ایشان همان رسد شعر

و مکاید السفهاء واقعة بهم / و عداوة الکبراء بئس المقتنی

این کلمات تقریر کرد و از پیش تخت شاه با ناله و نفیر و نوحه و زفیر
بیرون آمد شاه از سخط یزدان و باد افراه آن جهان اندیشه کرد
و مثال داد تا شاه‌زاده را سیاست کنند و آنرا تاریخ ایام عدل
و قانون جهانداری گردانند کی زحل همت و مشتری سعادت
بود کس بسیاف فرستاد و بتوقف اشارت فرمود و گفت تعجیل نمای کی

تا من پیش تخت شاه روم و از مضرت استعجال در تغیر آجال سخن گویم

آمدن دستور هفتم بحضرت شاه

دستور عالی رای با فر همای بود بپیش تخت شاه رفت و گفت
بقای شاه که سرمایهٔ عجایب آفریدگار و گوهر ذات او با صفات
فرشتگانست در ترقی درجات معالی و استجماع مآثر حمیده
مؤبد و مخلد باد رای جهان آرای بجام جهان نمای کی از جهانیان او صدا
بدر رفته است و آینهٔ خورشید کردار از غیرت رنگ زنگ
گرفته داند کی در امور معضل و خطوب مشکل هیچ خصلت پسندیده
تر از تدبر و تفکر نیست و هیچ عادت مذموم تر از سرعت و عجلت نیست
و از حصافت عقل و شهامت خرد آن لایق تر کی با امضاء عزایم در
امور مبهم و مهمات معظم تعجیل فرموده نشود و ناستوده است
نزدیک ارباب الباب و اصحاب حساب و اعیان اذهان زن دبیر
زنان و استصواب ایشان را انقیاد و ممتثل بودن و مظهر شرع رسول
و مفتی عقل میفرماید خبر النساء حبائل الشیطان معنی
انست کی زن بخوی و عادت شیطانست و چون طبیعت
و شهوات و بخیری مایل شود و نهمت طبع و شره نفس پیش
عقل و خرد او حجاب غفلت نهاد و هوای دل و نهمت تن در مقابله

دین و دیانت

دین و دیانت او حایل و مانع گردد خشم و آزرم فرو گذارد و هوا و نهمت
بردارد و روی در کفهٔ پای شهوت مالد و پشت پای بر روی مروت زند بیت

کر چه ماهند و گرچه پروینند　　از در زخم و اهل نفرینند
سبب جنگ و ننگ و آزارند　　علت رنج و حرج و کابینند

بوسیلت و صحبت و الفت ایشان بوده است کی چندین عقلاء
کامل و انبیاء فاضل در بلا و عنا و زلت و محنت افتاده اند و صبر
و وقار و ضیاع و عقار در معرض تضییع و تلف نهاده حدیث
قابیل و هابیل و هاروت و ماروت و یوسف و داود در قصص
و تواریخ مذکورست و در اخبار و آثار مسطور و مشهور بیت

هر کی با یوسف صدیق چنان اندیشد　　هیچ دانی چه کند صحبت او با دگران

و اگر شاه بتمویه صاحب غرضی و تزویر ناقص عقلی و عوضی یاد دهد
او جز نقص و در عقل او جز نقش صورت نبندد در یتیم صدف
وجود خود را بتعجیل در کام نهنگ اجل نهد لا بد از امضاء این عزیمت
پشیمان شود چون آن پادشاه زن دوست کی چون مثال نفاذ یافته
بود پشیمانی و تلهف دست گیر و ندامت پای مرد و دل پذیر
نبود شاه پرسید کی بگو

داستان پادشاه زن دوست

دستور گفت در مواضی ایام و سوالف اعوام پادشاهی بوده است

سرور نام با مهابت تمام و سیاست بکمال متدرع بلباس جلال
متحلی بحلیهٔ کمال و با این مهابت و سیاست و شهامت و کیاست
مغرور عشوهٔ زنان و مفتون طرّه و زلف پریشان بودی پیوسته
بستهٔ کل رخسار ماه روی و خستهٔ هجر سلسلهٔ موی بودی و شبی
بی معاشرت نبودی و بی مباشرت نغنودی روزی بر بالای کوشک شاه
نظر را پرواز داده بود و چشم بر هر بام و در می افکند تا غزالی صید کند
یا طاوس جمالی در قید آرد و در انتظار سانح و بارح و مارح و سارح
مانده و مرکب شهوت در میدان طلب کرم کرده میکران جست و جوی
در جولان آورده در اثنا این حالات مقدمهٔ نظر و طلیعهٔ بصر
او بر شمعی افتاد بجمال او چون پروانه سوخته بود و در آتش
غیرت چون شمع افروخته چو ر منظر ماه پیکر آفتاب مخبر مشتری
طلعت زهره دیدار که آتش عشق او آب حیوة جانها بود و خاک
درگاه او بوسه جای دلها از بین کشی خرامی لطیف اندامی ماه روی
سلسله موی مشک جعدی سمن خدی **شعر**

کثیر الدلال قلیل النواله   مغدی الجمال بجور الجنان

پادشاه چون غنج و دلال و حسن و جمال او بدید عاشق صحبت
و وصلت او شد و در وقت منهی را فرمان داد تا خانه و مسکن و آشیانه
او باز جوید

و وطن آن جوان

و وطن آن جوان منظر حور مخبر بجا آست و کدخدای او کیست گفتند
بازرگانی متمول و صاحب ثروت و جاهی را بتجارتی رفته است بسفری
شاق در طرف عراق پادشاه دل بنهاد و در تمنی جمال او می گفت **بیت**

کی باشد کی بدر نوا و برسم   چون در زر و سیم مرد نو دیده

چون شب شبه گون ردای سیاهی از کتف بنهاد و جلباب قیری در سر
آورد و آسمان قبای کحلی بعقدهای لالی مزین کرد اینچنین **شعر**

فکانما الشفق المورّد فی الدجی   فرق غراب احمر المنقار
والبدر فی کبد السما کانه   خد یلوح علیه خط عذار

پادشاه با یکی مستکوار از کوشک بیرون آمد و بخانهٔ بازرگان
رفت مستوره چون دید که پادشاه عقد عهد او بسته است
و بصحبت و اتصال او محبت حسنه قدوم او را استقبال کرد
و تحصنو را و استبشاری نمود و گفت **بیت**

بی رهبر و بی نشان و بی هیچ دلیل   ناگاه بخانهٔ عنکبوت آمد پیل

و اعتذاری و ابوبی که لایق چنان حال باشد تمهید نمود و بترتیب
تکلفی مشغول گشت و در خانه کتابی بود از آن مرد بازرگان زن
بیاورد و پیش پادشاه بنهاد و گفت پادشاه در این کتاب مطالعه
می کند تا بنده خدمت بردارد و ما حضر خوردنی سازد پادشاه

کتاب برگرفت و در وی می‌نگریست تا بجای رسید نبشته دید که
هرک بانگشت در مردمان بگوید مردمان در او بلگد بگویند **بیت**
هرچیز که بر جان و تن خود نپسندی بر همچو خودی مگو تو و چنان دار که مپسند
این سخن در دل پادشاه تأثیری تمام کرد و عروس این معنی از نقاب حرف
و سرادق الفاظ چهره بگشاد و دانست که قدم در خط خطا نهاده است
و در ورطهٔ وبال و عقوبت و نکال بر خود گشاده و ارتکاب محظورات
شرع و منهیات عقل از کرم و مروت دور است و بمنصب اصحاب فتوت
لایق نیست و طریق متابعت هوا جز بهاویه راه نبرد و مرد کیس عاقل
و صاحب همت کامل از ملالت دنیا و مواخذت عقبی پرهیز نماید **شعر**
نون الهوان من الهوی مسروقة و صریع کل هوی صریع هوان
چو گویم که خواهم ز عشقت نکوی هم از مادر عشق زادست خواری
در وقت برپای خاست و از مستوره عذر خواست و با خود نذر کرد
که بعد از آن قدم در حرم هیچ آفریده ننهد و جز بحسن حفاظ و حرمت
ملاحظت ننماید و بوقت بیرون آمدن از غایت تعجیل پای تابه
بگذاشت روز دیگر بازرگان از سفر باز رسید و آن پای تابه بدید
بدانست که زان کیست بر عروس بدگمان شد و بدین تهمت او را از خانه
بیرون راند چون زمانی بر آمد برادران زن مرد را پیش پادشاه آوردند
و بر دعوی کرده

و بروی دعوی کردند که زمینی معمور تا کاشته باجارت داده ایم
و مدتی مزید در وی عمارت و زراعت کرده است اکنون بی اجازت ما
دست بداشته است پادشاه روی ببازرگان آورد و از موجب ترک
اجارت و تضییع عمارت زمین بی علت سوال کرد بازرگان گفت بقا باد
پادشاه روی زمین و صاحب قران زمان را در مزید رفعت و دوام سلطنت
مرا ازین زمین شکایتی نبوده است اما چون ازین سفر باز رسیدم در وی نشان
پای شیر دیدم بترسیدم که مرا امکان مقاومت شیر نبود پادشاه بدانست
که شوی آن زن است گفت بلی شیر در وی گذر کرد اما هیچ زیانی نکرد
و تعرض نرسانید دل ازین معنی فارغ دار و زمین ضایع مگذار بازرگان
چون سخن پادشاه بر آن گونه شنید شاد شد و با ابتهاج و تبجح بخانه
رفت و از عروس عذرها خواست و استمالت کرد و دل گرمیها
داد و بخانه باز آورد و گفت **شعر**
لکل ولایة لابد عزل و صرف الدهر عقد ثم حل
و این افسانه از بهر آن تقریر کردم تا پادشاه بر چنین سیاستی تعجیل ننماید
تا در عواقب متأسف و رنجور نگردد و خردمندان از خاصه در حادثه
که تعلق باراقت خون جانوری دارد و اگر بامضا رسد تدارک متصور
نبود تأنی و تثبت واجب دارند و قدوهٔ خویش این خبر شناسند

کی الغفلة من الشیطان و اقدا بدین آیت کنند کی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم
فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
و بزرگان گفته اند کی التدبیر نصف العیش **بیت**

اگر عقل داری بگفت زنان مکن اعتماد و بکن احتیاط

و غدر و مکر زنان نه نهایتست و عقل و خرد از احصا آن و استیفا آن عاجز
و قاصر و اگر کسی همه عمر خویش در آن صرف کند هنوز جزوی از اجزا آن
حصر نکرده باشد و اگر پادشاه اجازت فرماید داستانی بگویم گفت بگوی

داستان آن مرد کی مکر زنان جمع می کرد

دستور گفت در روزگار ماضی و ایام سالف یکی از ابنا دهر و دهات عصر
با خود عهدی کرد کی گرد عالم بگردد و حیلتهاء زنان و نوادر خواطر
ایشان جمع کند تا اگر زن خواهد از حیلت و تلبیس ایشان غافل نماند
و چیزی بروی پوشیده نگردد و از مکر و تلبیس ایشان در پناه صون
و امان بود و با خود قرار داد کی اگر تمامت عمر اندر آن صرف شود مبذول
دارد پس بر مطیه سفر نشست و بر بارگیر غربت سوار شد و یکران سیاحت
زیر ران آورد خویشان و پیوستگان را وداع کرد و گفت **شعر**

سلام علی تلک المنازل انها شریعة وردی و مهب شمال
لیالی لم نحذر حزون قطیعة و لم نمش الا فی سهول وصال

وچون صرصر

وچون صرصر و نکبا از بیابانی برفت و مساحت بقدم سیاحت می برید **بیت**

ز راه و دبر او د ز وادی بوادی نیاسود یکدم ز گرد در بگردد

و بهر شهری کی رسید البأس الناس را می دید و طلب کار آن کار می بود
تا روزی در خاتمت مطاف زمردی نشان یافت کی او را بدین معنی
دامن گیر شده بود و از غرهٔ شباب تا طره شیب بطلب آن صناعت
سرمایهٔ عمر اندر آن صناعت خرج کرده بود و تصنیفات مکر و تلبیسات
غدر زنان نطعه نبشته بنزدیک آن جوانمرد رفت و شرح حال خویش
با وی بگفت و سی و سه سال بیوسته بنشست و دامن شب بگریبان
روز بست و تصانیف مکر و حیل زنان بنوشت و چون اوایل ازین مواقف
انجامید و مباحث آن با واخر رسید قصد وطن و مسکن خود کرد و روی
بسمت معهود آورد در شارع راه بده رسید کی ممر کاروان بود مقام افتاد یکی
از مقیمان آن موضع جوانمرد را بخانهٔ مهمان برد و کمر حسن ضیافت بمیان
بست و اهل خانه را در رعایت جانب او وصیت کرد و گفت **شعر**

منزلنا منزل اضیافنا و دارنا دار لابن السبیل

و خود بشغلی بیرون رفت و جوانمرد صندوقها کتب در سرای او
آورد و بر طرفی نهاد زن میزبان از و پرسید کی در صندوقها
چه داری و این بضاعتها از کجا می آری و چه چیزست و بابت کجاست

جوانمرد گفت درین بار دها کتب و دفترهاست زن گفت در آن کتب
چه علمهاست مرد گفت حیل و مکرهای زنان و رنگ و نیرنگها ایشان
زن تعجب نمود و باستقصا تر بر رسید مرد احوال و قصه شرح دادن
گرفت زن گفت هر حیلتی که در او هام گنجد و در خاطر زنان آید نبشته
و آموخته مرد گفت بلی زن تبسمی کرد و از سر آن سخن در گذشت و آغاز
نهاد بمال چشم نگریستن و کرشمه و غمزه کردن و زن مضیف نیز جمالی
و دلالی داشت جوانمرد را هوس او در سر بود و هر دو خرده در میان
نهادند و حجاب شرم از میان برداشتند و زمانی عشق باختند و چون
وثاق خالی بود بیکجا در ساختند و خلوتی کردند و چون شغل جماع
بانجام رسید و کار مباشرت تمام شد زن فریادی صعب بکرد
و گفت المستغاث ای مسلمانان ازین ستمکار نابکار جوانمرد از دهشت
آن حالت و خوف آن مقالت بیهوش بیفتاد مردمان در آمدند و از وی
پرسیدند که ترا چه رسید و موجب خروش و فریاد چه بود گفت
این شوهر مرا هر روز غریبی گرسنه مهمان آرد و برمن و خود و بال
کند تا از کمال مجاعت و غایت مخمصت بالتقام اقتحامی نماید و لقمه
زیادت از اندازه برگیرد تا در گلوش گیرد و در آن بمیرد و جرعه
و لا یکاد یسیغه و یاتیه الموت من کل مکان و ما هو بمیت در حق او

راست اید

راست آید و این مرد این ساعت استخوانی در مجری حلق بماند و نزدیک بود
که هلاک شود من بترسیدم که نباید که ازین غصه بمیرد و مرا اچار گرد
شحنه بگیرد بدین سبب فریاد کردم و جوان بهوش باز آمده بود و این
مقالات می شنود و صموت کالحوت می بود تا مردمان آب بر روی
او زدند و گفتند ای جوان نان آهسته تر خور و لقمه بقدر حاجت بکار بر
تا بچنین خطر مبتلا نشوی و تیر مرگ را بسینه و ناوک بلا را هدف نگردی شعر
وما هی الا شبعة بعد جوعة   وکل طعام بین جنبیک واحد
جوانمرد گفت پذیرفتم که بعد ازین بشارع این تدبیر نروم و از خطه امر شما
قدم برنگیرم چون مردمان بیرون رفتند زن گفت شعر
اذا ما قضینا الدین بالدین لم یکن   قضاء ولکن کان غرما علی غرم
این حلت نبشته و این بدیهه نظر دانسته ای جوانمرد گفت شعر
وما هی الا لیلة بعد لیلة   ویوم الی یوم وشهر الی شهر
و بدانست که آب دریا را پیمانه پیمودن و ریگ بیابان را بدانه شمردن
آسان تر از مکر زنان دانستن و در حد و حصر و عد آوردن رحال
دفترها بیرون گرفت و آتش بیاورد و جمله بسوخت و گفت شعر
لا تنشر ابدا ما لا تقوم له   ولا تهیجن فی العریسة الاسدا
ان الزنابیر ان حرکتها سفها   من کورها اوجعت من لسعها الجسدا

هران کو کند کار ناکردنی   غمی بایدش خورد ناخوردنی

توبه کردم کی درین باب خوض نکنم و درین گرداب غوطه نخورم و بدانستم
کی هیچ آفریده را با شما الا محال دعوی نرسد شعر

لقد طوفت فی الآفاق حتی   رضیت من الغنیمة بالایاب

این حکایت از بهر آن گفتم تا پادشاه را مقرر شود کی زنان را مکر و حیلت
بی نهایت است چنانک دست تدارک بدان نرسد و پای خرد از آن قاصر
و فاتر ماند و بنیر خاطر منیر پادشاه پوشیده نگردد که احکام ولادت
طالع شاه زاده کی حکما در طالع ولادت او نهاده اند و هفت روز
بیوسته خطری گفته بحکم نظر تربیع زحل بطالع او و بعد از هفت روز
سهل گشتن این حادثه بحکم انقطاع نحوس و اتصال سعود و آنک نشان
کی این معتقد روزگذشت و اوقات محنت و ساعات فترت نماند شاه چون
این مقدمات و مقالات بشنید مثال داد تا شاه زاده را بمجلس بردند

زبان گشاده شدن شاه زاده روز هفتم

چون روز هفتم کی مدت اخطار و مهلت آفات و ایام نحوس و اوقات
نحوس بود منقضی شد و کواکب سعود بمدد جانب طالع شاه زاده
اتصال کردند و اوتاد طالع با نجوم سعود از درجات هبوط بذروه
صعود بر آمدند و اشکال طالع با نجوم سعود قران کردند و احوال

شاه زاده

شاه زاده با سعادت قرین گشت زبان بگشاد و بوزیر کبیر پیغام داد و گفت بیت

بر خیز و بیا کی حجره آراسته ام   وامروز بدان نشست برخاسته ام

بیا کی نوبت مشقت و محنت گذشت و مدت منحت و مسرت رسید رخ
بر گیر و حجره را جمال ده کی گفته اند شعر

اذا بلغ الرای المشورة فاستعن   بحزم نصیح او نصیحة حازم

چون معتمد برسید و رسالت بگزارد وزیر بدان سبب تبجح و اهتزاز نمود
و در حال بخدمت شتافت شاه زاده او را قیام فرمود و شرف تقبیل
بارگاه ارزانی داشت و ثنا و آفرین گفت و اعذار بی شمار تمهید کرد و از
عنایت و کفایت کی وزرا شایسته تقدیم کرده بودند و لطایف
بدایع و غرایب صنایع کی در اثنا مواعظ و نصایح درج افتاده بود
و هر یک منزلتی شریف و رتبتی منیف و موقعی عظیم و محلی رفیع یافته
بر آن احماد فرمود و شکرها پیوست و بمنتی هر چ وافرتر مقابله کرد
و گفت نفس نفیس و ذات شریف ما در معرض تلف و تفرقه بود
و اگر نه کفایت و شهامت شما دستگیر و پای مرد دولت ما بودی
و چون ساعات سعادت مساعدت نماید و اوقات مسرات مسامحت
کند باد احسنوا و هر یک لایق نعمت و مرموق ما باشند و کرم عرق
ما اقتضا کند انتصاب نموده آید خاصه وزیر بزرگ کی مساعی حمیده

او آثار محمود نمود و مآثر او موقع مشکور یافت شعر

لعمرک ما المعمور فی غیر اهله   وفی اهله الا لبعض الودایع
فمستودع قد ضاع ما کان عنده   ومستودع ما عنده غیر ضایع

پس فرمود کی پیش تخت شاه رو و دعا و خدمت بنیابت من اقامت کن
و درخواه تا اکابر حضرت و اعیان مملکت محفلی کنند و از درجات من
در صنوف علم کی درین مدت تحصیل کرده ام بدانند و از حصول حکمت
و حصول منقبت و محصلات و متعلمات من خبر شنوند پس
وزیر پیش تخت شاه رفت و گفت شعر

ابشر بیوم قادم واسعد بعز دایم   الملک بدر طالع وضیا عیش ناعم

آنکه پیغام شاهزاده بگزارد و التماس کرده بود باز نمود کی شاه محفلی
فرماید و مثال داد تا علما و وزرا حاضر آمدند و در مناظره علمی مفاضله کنند
و در معرکه دانش مبارزت نمایند سوالها کنند و جوابها شنوند و غرایب
من در استماع معانی و استیفاء معانی بدانند شاه چون این مقدمات
بشنود بهیج گشت و در باغ مشاهدت گلزار مسرت بشکفت بفرمود
تا ارکان و اعیان و مشاهیر و جماهیر حاضر آمدند و سندباد نیز حاضر گشت
و شاهزاده را حاضر آوردند در موقف خدمت پادشاه و ملک را خدمت
کرد و دعا و ثنا اقامت نمود شعر

نعمت بما تهوی

نعمت بما تهوی و نلت الذی ترضی   ولقیت ما ترجوا ووقیت ما تخشی
و بعلم علام الخفیات اننی   اعدک ذخر الممات والمحیا   بیت

مبارک آمد روز و مساعد آمد باد   سلاح کینه بیفکند چرخ کینه گذار

مدت عمر پادشاه در کمال امنیت و مزید معالی و بسطت هزاران سال باد
مناشیر تقدیر بتدبیر او موقع و امثله قضا بر موجب رضا او موشح برای
انور ملک پرور عدل گستر کی آفتاب در جنب او سایه تیره نماید
و ماه با عزم او چون سها خیره بماند شعر

تجلوا بضوء العزم داجیة المنی   وله مع العزم المضی مضا

پوشیده نماند کی همیشه مقامات تقدیر مخالف مقالات تدبیر است
و هر موجودی با ازدواج جواهر اسطقسات ترکیب یابد و در دایره
حدوث و امکان آید چاره نیست از آنک عرض ناوک حوادث و هدف
تیر نوایب شود و باورد روزگار در مجال مقادیر جولان سازد
و گنبد دوار بروی بنیک و بد بگردد شعر

اف للدنیا الدنیة خسب خلاونیه   والعیش حشوه هم وعقباه منیه

و حال بنده همین مزاج داشت کی روزی جوهر طینت او را در بوته ابتلا
و امتحان نهادند و با آتش قهر و سطوت صفوت دادند و زمانه جابه
در بابکار حوادث دست بردی می نمود و سپهر شوخ چشم غدار

غم

جشم زخمی رسانید امارای و وزرای دولت و خرد و حزم پادشاه بینش
ضربت مکیدت دشمن بدفع اذیت و رفع بلیت حصنی حصین و جوشنی
استوار بود لاجرم کار کریما منذ خبر جف القلم بما هو کاین الی یوم
الدین و خاتمت مرضی و عاقبت مسعود روی نمود و در سد حزم
و احتیاط خللی راه نیافت و بقوت رای پیر و بخت جوان ملک عزیمت دشمن
با مضا نرسانید و روی مطالب در سطح آینه مراد خود ندید و اراد ت
بنفاذ نینجامید و تجربت و حدت طبع شاه مستوفی شد و فرصت او فایت گشت شعر

فان حلمك حلم لا تكلفه　　ليس التكحل في العينين كالكحل

کر بسنجد سپهر حلم ترا　　بشکند خرد پله و شاهین

و کیفیت آنچ میان او و کنیزک رفته بود بر رای ملک عرض داد و نتیجه
واضح و دلایل لایح مبرهن و روشن کردانید غبار تفرقت از
صحیفه آینه خاطر عاطر شاه زایل کشت شعر

رقاب الانام وقد اصبحت　　مثقلة بالايادي الكبار

پس کفت مانند این واقعه و نظیر این حادثه حکایتیست اکر رای
عالم آرای شاه اجازت فرماید بکویم داستان کدخدای با مهمان و کنیزک
کفت چه او ذات پاذ دولت و ذات بزرکوار ملک در بسیطی تایید و نصرت
و تمکین و قدرت آورده اند که در قرون ماضیه و ایام سالفه مردی بود

دهقان مندش روزی خواست که جماعتی را ضیافت سازد چنانک لایق
دوستان موافق و اخوان صادق باشد و در آن هر تکلف و تانق که رسم بود
بجای آرد پس کنیزک را بطلب شیر ببازار فرستاد کنیزک زر بداد و شیر
بستد و موضعی که شیر در وی بود سر کشاده بر سر کرفت و بخانه آمد
تقدیر ایزدی چنان اقتضا کرد که لکلکی ماری در دهان کرفته بود و در فضا هوا
بر بالا آنا بکذشت و از دهان افعی قطره چند زهر هلاهل در شیر افتاد هیچ
کس برآن اطلاع نیافت کنیزک شیر بمطبخ رسانید و از آن کرنج بختند چون
انواع اطعمه پیش مهمانان بردند و از هر یک تناول کردند نوبت بکرنج رسید
هر یک لقمه بکار بردند بر جای بیفتادند و جان بدادند اکنون درین کار
جنایت کرا بود و مستحق تعنیف و تکلیف که باشد شعر

الا انما ضاق الفضا باهله　　وامكن من بين الاسنة مخرج

یکی کفت کناه کنیزک را بود که احتیاط و آنچ شرایط آن بود بجای نیاورد
و شیر کشاده بر سر نهاد تا لعاب افعی در وی افتاد دیکری کفت جنایت
لکلک ارتکاب کرده است و هلاک این جماعت را سبب او بوده است
که مار افعی سمت شیر کذرانید تا زهر در وی چکید و واسطه هلاک
قومی کشت دیکری کفت ما خذ فنا و اصل اعدام زهر افعی است که
برامانت اشباح و تفریق ارواح مجبول و مطبوع است و مضرت

و معرّت خلق در وی مرکب دیگری گفت گناه غفلت صاحب ضیافتست
کی چاشنی نفرمود که نفع و میان مضرّ و نافع فرق نکرد شاه زاده گفت درین
واقعه هیچ کس را جرمی نیست کی تقادیر مخالف تدابیرست و دست
تدارک آفریدگار از آن کوتاه شعر

وفی کل یوم نوبة بعد نوبة — کانا خلقنا للنوی والنوایب

و حوادث آسمانی را و وقایع فلکی را بهانه بس بود و تعلیق کفایت باشد
و خود از قضایا عقلی همین اقتضا کند کی عالم اجسام و اعراض پر حوادث
و عوارض بود و بی تبدل احوال و تغیّر افعال ممکن نباشد و حوادث
و وقایع را اسبابست و آن از دو قسم خالی نیست یا روحانی باشد
یا جسمانی و روحانی آنست کی بمدرک حواس باطن باشد و جسمانی آنست کی
مدرک حواس ظاهر باشد و این هر دو قسم حادث اند و حادث را از
محدث چاره نیست چنانک متحرّک را از محرّک تا در وجود آید
و حادث را معلول و مسبب خوانند و مفعول و مصنوع گویند
و وجود این جمله را علل و اسبابست متسلسل بسببی کی او را مسبب الاسباب
و ربّ الارباب و واجب الوجود خوانند و آن باری تعالیست و هرگه کی
چیزی را زمانه فراز آید بهانه ظاهر کرد و آنجا بهانه فنا و هلاک اینست
کی از جمله این اسباب و حوادث اند و قضاء آسمانی را هیچ رای روشن و زره

وجوشن مانع

وجوشن مانع و دافع نبود اذا جا القضا عمی البصر شعر

ان المفتاح الذی تطلبه — بید المقدور فاصبر واتکل
وادع الله من الرزق ومن — مدّة العمر ومن وقت الاجل

و چون مدد عمر و مدت حیوة منقضی شده بود و زمانه بآخر پیمانه اسبابی
ظاهر شد کی دافع ابطال تن و موجب ابقاء حیوة شد تا از گرداب خطر
بر ساحل ظفر افتادم و از مهالک اخطار بنجح اوطار رسیدم و از جمله شمول
خرد و کیاست و وفور دانش و فراست پادشاه و رزانت رای صایب
و فطنت و تدبیر ثاقب وزرا ملک و دولتست شعر

صرایم کلما امضی صوارمها — کل اللسان وفل الصارم الذکر

شاه چون این مقدمات و فصول بشنید و جرات جنان و عذوبت بیان
او بدید و استقلال او و درجت شریف و رتبت منیف بمنصب ملک
و دولت را معلوم کرد بهجت و ابتهاج نمود و امثله و نموداراب و رموز
و اشارات او را پسندیده داشت و ایزد تعالی را سجده حمد و شکر گزارد
و صدقات و صلات بمستحقان رسانید و بوفا نذر و ایفا نوافل
قیام کرد سندباد را بلباس اختصاص و تشریف مشرف گردانید
و مساعی حمیده او را کی در ابواب و نموده بود بانعام و اکرام مقابله
کرد و تقریب و ترحیب ارزانی داشت و گفت توزع فکرت و تقسیم خاطر

کی مجلس ما را از جمعیت این فرزند می بود تا این غایت ببرکت صحبت و یمن
نصیحت سند باد از آن شواغل زایل و آن دعاوی باطل گشت و سکون و فراغ
هر چی تمامتر روی نمود و فرزند من بوساطت اکتساب علم و تحصیل
حکمت مستقل سریر مملکت و مستعد تاج و دولت گشت شعر

فحمدا ثم حمدا ثم حمدا — لمن یعطی اذا اشکر المزایا

سند باد برخاست و زبان بثنا و دعا بیاراست و گفت هر چ من بنده را
در حیز تیسیر و امکان گنجید و در وسع و فکرت بود جمله بذل کردم
و چیزی مدخر نکرد اینتم در باب تعلیم و تفهیم شاه زاده کی ممهد
بحکم نیک خواه باد خواهد کی این دعوی تصحیح کردد و این معنی محقق شود
مثال فرماید تا حکما و فضلا از نکات علمی و دقایق حکمی سوال کنند
تا معین و مبین گردد و سمین از غث معلوم رای اعلی کردد و صبح یقین
از شبهت بیرون آید و حق از باطل و صدق از کذب جدا کردد و بر رای
انور اشرف مصور شود کی من بنده در مراسم خدمتکاری و لوازم حق گزاری
تقصیر و غفلت جایز نداشته ام و آنچ درین مدت سعی من ضایع و اجتهاد
من نا موثر نبود بحکم آنک اسباب را اوقاتست کی ممکنات و محدثات
بدان منوط آید و مانند آن اشجار و نبات زمین است کی ثمار و ازهار
ایشان باوقات اعتدال ربیعی و خریفی متعلق است و زمستان اوقات

عطلت و ایام

عطلت و ایام فترتست و اگر کسی خواهد کی در صمیم زمستان از درختان
برگ و شکوفه بیرون آرد هر چند بعضی اسباب موجود و ممکنست اما
اوقات در حیز تعذرست و در مقام استحالت رنج و مشقت سود ندهد
نبود و تصنع و تکلف مونح و منتج نباشد و احوال شاه زاده همین مزاج
داشت کی بعضی اسباب در محل امکان و بعضی در حیز تعذر و استحالت
بود بحکم این معانی ادراک این امانی میسر و مهیا نمی شد و اکنون چون تقاضا
اسباب و شرایط و لوازم اوقات جازم فراهم آمد جمال مقصود منهج
آراسته تر از حجاب طلب چهره کشاد و اسباب تعذر بوسایل
تیسیر بدل شد ان مع العسر یسرا شعر

اذا اشتدت بک العسری ففکر فی الم نشرح — فعسر بین یسرین اذا فکرته فافرح

و این جمله خود بهانه و نشانه ایست و عمدهٔ این ابواب و زبدهٔ این
اسباب صدق همت و نظر همایون پادشاه میمون رای است و فر
سعادت و یمن اقبال او کی دشوارها آسان می کند و ناممکنات را
در حیز امکان و تیسیر می آرد شعر

فالسیارات السبع فی افلاکها — عادت ثوابت لو تقول توقفی

شاه چون این فصول استماع کرد آثار ارتیاح و ابتهاج در ناصیهٔ همایون او
ظاهر شد سند باد را تشریفهای فاخر و خلعتهای وافر کی لایق همت و عاطفت

رونق و لطافت و قوت

چنان پادشاه باشد ارزانی فرمود و از شاه‌زاده پرسید مثال آن
احوال و کیفیت آن بازگوی که در ابتدا است شاه‌زاده گفت بقا باد
پادشاه زمین و زمان را (شهریار) در سرسبزی و نصرت پیروزی فیض سعادات
الهی منوری و اقبال و دولت بر مدارج معالی مترقی چندانک اقتضا
رای جهان آرای اوست بر رای انور و خاطر اشرف شاهنشاهی که امداد
دهند شعله شمع آفتاب و فروزنده مشعله مهتاب است پوشیده
نماند که جوانی شعبه است از جنون و دیوانگی و اختلال احوال عقل در وی
ظاهرست و نقصان آلات و اسباب ادراک پیدا و روشن و میل طبیعت
در اوقات صبوت بملاعب و ملاهی زیادت تا اسباب تاخیر درک امانی
است در ابتدای جوانی و ازین جا گفته است **شعر**

و رکضت افراس الصبا فجرت — الی غایاتها شوسا بغیر عذار

بیت

جوانی پیوسته عاشق بناشد — دریغست و را روزگار جوانی

و این مقدمات را نظیری و این واقعه را داستانی است اگر رای
شاهنشاهی اجازت فرماید تقریر کنم شاه فرمود که بگو
داستان کودک و رسن و چاه شاه‌زاده گفت در شهور
داثر و سنین غابر زانی بوده است که متابعت شهوات شیطانی
کردی و موافقت لذات جوانی نمودی و در اسباب معاشرت حرصی

غالب و شرهی

غالب و شرهی طالب و نهمتی راغب داشت و اوقات و ساعات بر تحصیل
لذات و ادراک نهمات مقصور کرده و این معنی ورد خود ساخته **رباعیه**

بردار پیاله و سبوی ای دلجوی — با مرغ نشین تو بر سر سبزه و جوی
بس شخص عزیز را که دهر ای مه‌روی — صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

روزی سبوی آب و رسن برگرفت و بطلب آب بر سر چاه رفت و کودکی
طفل در بر داشت چون بسر چاه رسید معشوق را دید بر لب چاه ایستاده
و چشم انتظار گشاده و با خود می‌گفت **بیت**

انتظار مده کی آتش و آب — نکند آنچه انتظار کند

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که چون نظر زن بر محبوب و مطلوب
افتاد حالت بروی چنان متبدل شد که روز روشن پیش چشم او چون
شب تیره نمود مرکب عناصر صبر و وقار از دست او بستد و اعنان
سبک و رکاب گران کرده در میدان بیخودی جولان کردن ساخت (مرد نیک)
و مبادرت نمودن گرفت **بیت**

ای عشق چه چیزی و کجا خیزی تو — کز آب دو از کرد برانگیزی تو

بخانه التفاتی داشت خواست که رسن در گردن سبوی بندد بخار
شهوت حجاب غفلت پیش چشم او بداشت چنان سبو را از کودک (پرده)
فرق نکرد و از غایت شره و نهایت شوق رسن در گردن کودک بست

و بجاه فرو گذاشت هرچند کودک فریاد می‌کرد البته سود نداشت
و غایت نکردکی در خواب غفلت خیال محال می‌دید و از پیمانهٔ عطلت
خمر شهوت می‌پیمود و با خود این معنی می‌گفت شعر

یا عاذل العاشقین دع فئة   اضلها الله کیف ترشدها
لیس یجیبک الملام فی همم   اقربها منک عنک ابعدها

تا مردی برسید و کودک را بر آن صفت بدید رسن بگرفت و از چاه
برآورد و حال بنده همین بود که در ساحت صبوت بمیدان
مسابقت بر مرکب همت بچوگان غفلت گوی شهوت ربوده بود
و عنان عقل و خرد بشیطان بوسوس هوا داده و در هاویهٔ هوا
زمام کام بدست غول غفلت سپرده و متابعت لعب و لهو بر خود
واجب شمرده چون صبوب صبوت گذشت و هنگام عقل و تجربت
رسید از اخلاق جاهلانه اعراض نمودم و بر کسب علم و تحصیل دانش
و ادخار حکمت اقبال کردم و بدانستم که عالم جهل ظلمانیست و عالم علم
نورانی و عالم در وی چون آب حیوة علم و دانش است تا خردمندان
در ظلام ظلال آب حیوة حکمت طلب کنند و از خزف و صدف
وجود ویدرا و ذر و گوهر حکمت و علم بیرون آرند و استکمال نفس یابند شعر

العلم فیه مهابة و جلالة   و العلم انفع من کنوز الجوهر

یغنی الکنوز

زرّه بجزیه از صد خود ارزد

یغنی الکنوز علی الزمان و عصره   و العلم یبقی باقیات الادهر

و چون همت و عقیدت با صحت عزیمت مقارن افتاد روی بتهذیب اخلاق
آوردم و از متابعت شهوات مجانبت نمودم و همت و نهمت بر تحصیل علوم
و حکمت مقصور گردانیدم و با خود گفتم شعر

رضینا قسمة الجبار فینا   لنا علم و للاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب   و ان العلم باق لا یزال

شاه ازوی برسید که ای قوت باصرهٔ سیادت و ای ثمرهٔ شجرهٔ سعادت
هیچ کس از خود داناتر دیدهٔ و مهذب باقوال و افعال تر شنیده گفت بلی
سه کس که در وجوه تجارت زیادت بوده اند و در شهامت و کیاست
بر من راجح آمده یکی طفل دو ساله دوم کودک پنج ساله سوم پیری نابینا
پرسید شاه که چگونه است داستان کودک دو ساله بگوی

داستان کودک دو ساله شاه زاده گفت در روزگار
ماضی مردی لشکری بر زنی شهری عاشق بود و در مودت و محبت او
برهان و بیان می‌نمود روزی معشوق نزد او پیغام فرستاد بیت

بیا ای راحت جانم   که تا جان بر تو افشانم
زمانی با تو بنشینم   ز دل این جوش بنشانم

لشکری چون پیام و سلام معشوق بشنید آنرا از مواهب ایام

و نفایس ذخایر روزگار شمرد و گفت **بیت**

من کیا باشم که تمنای وصال تو کنم | یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدر کاه جمال تو نمی یابد راه | من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم

در وقت تحفه که لایق معشوق یک دل و محبوب یکتا بود راست کرد و روی بوثاق او آورد و چون بمنزل و مطلب رسید و جمال او بدید ساعتی غم و شادی بگفت لشکری خلوتی خواست زن در خانه طفلی دو ساله داشت بغایت فهیم و حاذق و زیرک و داهی زن گفت لحظه توقف کن تا خوردنی سازم و این طفل را بدان مشغول کنم تا بر اسرار ما وقوف نیابد مرد گفت تا تو خوردنی سازی مدت کبرد و نباید که از چشم بد روزگار ما را آسیبی رسد و این غنیمت هزیمت کرد و نیز عمر در منزل رحلت است و هر ساعتی باید رود آنرا عوض و بدل ممکن نیست خاصه ساعات وصل که تمر من السحاب و تسیر سیر الشهاب **شعر**

ان اللبالی لم تحسن الی احد | الا اساءت الیه بعد احسان

باده خواه و بوسه ده سستی مکن | روزگار از کیسه ما می رود

لب نان در دست او نه تا بدان مشغول شود گفت تو از شهامت و کیاست و دوربینی و فراست و خبر نداری و از جهت کودکی بهانه جوی او آگاه نهٔ **شعر**

ان القذی یؤذی العیون قلیله | ولربما جرح البعوض الفیلا

از خوی بدش

از خوی بدش چنان همی ترسم من | کز من دل وی بهیچ خرسند شد نیست

مرد گفت اگر چنین است تو بهتر دانی آنچ از قضیت صواب و موجب استصواب لازم آید تقدیم می کن که الامهات اعلم بابنائها تا بر ماخورده نگیرد و غرامتی لازم نکند زن دیگ بر نهاد و از بهر او کجری پخت و چون تمام شد پاره در غضاره کرد و پیش کودک نهاد کودک گفت این اندکست بیشتر خواهم قدری دیگر بدو داد دیگر باره الحاح کرد که این مقدار حقیرست مرا کفایت نبود و از و اشباعی حاصل نیاید پاره دیگر بدادهم پسند نمی کرد و می خروشید که زیادت می خواهم چون کجری تمام شد گفت شکر و روغن خواهم زن شکر و روغن بیاورد و کودک هم بر آن منوال العادت و مراجعت می نمود تا لشکری از حرص و شره و فضول کودک ملول شد گفت اجزای بدخوی ازحد گذشت از کاسه مقعر باجهد (؟) کنی و زیادت طلبی آنچ تو داری از طعام سه مرد را تمام بود کودک جواب داد که ای بخرد و بدخوی و بی ادب و بی آب تو که نه مرا اگر تو عقل و علم داری بدانی که این شغل که در پیش گرفته و قاعده این کار که تو نهاده بنا بیست علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم بدین جهان مستوجب مذمت مردمانی و بدان عالم مستحق عقوبت یزدان و بدین خوی که تو داری و این تخم که تو می کاری هر ساعت آسمان

بر تو می‌خندد و روز بر تو می‌گرید و زبان زمان می‌گوید **شعر**
یا خادم الجسم کم تشقی بخدمته   لتطلب الربح فیما فیه خسران
عمر در جهل و غفلت می‌شماری و روزگار در حماقت و ضلالت بسر می‌بری
و هرچ زودتر ربع و ترک آن کشت برداری و بدانی **شعر**
سوف تری اذا انجلا الغبار   افرس تحتک ام حمار
باز اکرمش در کرنج خواستن الحاح کردم کرنج زیادت یافتم و شکر و روغن
بیشتر کرفتم و از کریستن رطوبات زجاجی و ملحی بحکم قوت حرارت غریزی
منحدر و مضمحل شد دماغ صافی و چشم روشن کشت و تا درین بودم کرنج
بیاسود و شکر و روغن بروی کردم تا معتدل مزاج شد و سریع الهضم
کشت و اجزا شکم بحکم لطافت اجزا غذا لطیف کشت و حواس صافی و دماغ
قوی شد بدخوی من این بود یا از نتایج و ثمرات اندیشه تو ضعف حاسه
بصر است و نقصان جواهر دماغ و استیلاء برودت و تلاشی قوت و فتور اجزا
و سستی اعصاب و اعضا و کوتاهی عمر و مذمت مردمان درین جهان
و عقوبت و سخط یزدان در آن جهان و ذخیره عواقب و جحیم و عذاب الیم
اکنون بدخوی و نادان توی یا من مرد لشکری حاذق و زیرک بود چون
براهین معقول و دلالات مشروع بشنید عجب داشت و کفت **شعر**
احلما تری ام زمانا جدیدا   ام الخلق فی شخص حی اعیدا

و بدانستکی

و بدانست که خوی در جانب او راجح است و او در روز رو و بال و خزی و نکال
بر خود کشاده است و بدین کناه ملوم و معاقب و مذموم و مخاطب است
بر پای خاست و از کودک عذرها خواست و با خود نذر کرد که بر امثال
این کناه اقدام ننماید و خود را در وبال آجل و نکال عاجل نفکند و با امثال این
جال رجوع نکند پس کفت ای کودک مرا معذور دار و بدین دلبری که نمودم
در کذار چه من کمان بردم که بخانه دوست و معشوقه آمده ام ندانستم که
بخانه بقراط و سقراط حکیم رفته ام تا چندین فواید و عواید اقتباس نمایم
و چندین منافع و مناجح استفادت کنم و زر را کفت ترا بدین کودک حکیم
طبع بخشیدم و از خانه بیرون رفت و سر خویش کرفت شاه کفت که کودک
پنج ساله چکونه است بکوی **داستان کودک پنج ساله** شاه زاده
کفت چنین آورده اند که در شهور سالفه و اعوام ماضیه سه کس از دهات
عالم و کفات بنی آدم بسبب مشارکت متاجرت می‌کردند و مرابحت فرا هم
می‌آوردند چون دینار بهزار رسید کفتند قسمت کنیم یکی از ین سه کس که داهی طبع (زیرکتر)
و کافی رای بود بر حوادث تجربت یافته و مهذب کشته کفت قسمت کردن
هزار دینار متعذر و دشوار بود و از کسور و قصور خالی نباشد این کیسه
نزدیک معتمدی بامانت نهیم تا چون ربح آن بهزار و پانصد رسد آنکه قسمت
کنیم هر یک را نصیبی کامل و قسطی وافر حاصل آید و از انصاف نصیبه

رفاهیت و فراغت ما را باقی عمر مدخر کرده کی یافتن مال بی وسیلت مال
دشخوار و ناممکن بود و هر کی دران باب غفلت و خوارکاری نماید از لذت
و منفعت بی بهره ماند و از فراغت و رفاهیت محروم کردد پس هر سه
باتفاق یکدیکر کیسه بر کرفتند و بخانه پیرزنی رفتند کی بامانت و سداد
موصوف و بسمت عفاف و صلاح معروف و موسوم بود او را کفتند
این هزار دینار نزدیک تو بامانت و ودیعت می نهیم و وصیت می کنیم کی تا
هر سه جمع نشویم این کیسه بکسی ندهی و خود برفتند و روزکاری بران بکذشت
تا وقتی اتفاق افتاد کی بکرمابه روند و استحمامی کنند یکی ازین سه کفت کی
در همسایکی آن زن کرمابه هست هم آنجا رویم و از کندپیر کل و شانه خواهیم
چون آنجا رسیدند دو کس توقف کردند و آنک زیرکتر بود کفت شما
اینجا باشید تا من کل و شانه آرم و بخانه کندپیر آمد و کفت کیسه زر بمن ده
پیرزن کفت تا هر سه جمع نکردید من امانت ندهم کفت آن دو یار من در پس
خانه تو ایستاده اند تو بر بام خویش رو و بکو آنچ یار شما می خواهد بدهم
یا نه پیرزن کفت تا من بدانم پیرزن بر بام رفت و سوال کرد کی آنچ یار شما
می خواهد بوی دهم کفتند بده کی او را ما فرستاده ایم و ما خواسته ایم
زن کمان برد کی کیسه زر می کویند کیسه بمرد داد مرد کیسه بر کرفت و برفت شعر
وعاث باموالهم ظافرا كعود الحلی الی العاطل

ان دو مرد

ان دو مرد زمانی بودند پس بنزدیک کندپیر آمدند و کفتند یار ما کجا رفت پیرزن
کفت زر بستد و برفت آن دو مرد متحیر شدند و هر دو جنک در کندپیر زدند
کی دروغ می کویی زر ما باز ده جمله بحاکم شهر آمدند و هر یک بر کندپیر دعوی
کردند و کندپیر واقعه بکفت کی من زر بیار ایشان داده ام قاضی حکم کرد کی زر باز ده
چون شرط آن بود کی تا هر سه حاضر نباشند زر ندهی چرا دادی غرامت بر تو
لازم است و تاوان واجب کندپیر هرچند اضطراب کرد فایده نبود خروشان
و نفیرکنان از پیش حاکم بازکشت و در راه بر جماعتی کودکان کذر کرد کودکی
پنج ساله پیش او دوید و پرسید کی ای مادر ترا چه حادثه حادث شده است
کی چنین مستمند و رنجوری کفت ای کودک واقعه من معضل است و حادثه
من مشکل چاره آن ندانی و تدبیر آن نتوانی مصراع رو بازی کن ای کودک کی کار تو نیست
تا کودک الحاح در میان آورد و سوکندان غلاظ و شداد بروی داد کندپیر
حادثه بکفت کودک کفت اکر من این نازله مرتفع و این واقعه مدفوع کردانم
و این رنج از دل تو برکیرم مرا یک درم دست خرما خری کندپیر کفت خرم کفت
تلافی این معضل و تدارک این مشکل آنست کی این ساعت پیش حاکم روی
و خصمان را حاضر کنی و بکویی تا در حضور جماعتی از اعیان و عدول و ثقات قصه
حال از رقعه تا کیسه و از اول تا آخر بکویند و حاضران را بران اشهاد فرمای
پس بکوی ای حاکم دراز باد کیسه ایشان من دارم و زر بامنست اما شرط

میان ما آنست کی تا هر سه جمع نکردند این ودیعت با ایشان تسلیم نکنیم بفرمای
تا یار سوم را حاضر آرند و امانت خود بستانند پیر زن این حجت بیاد گرفت
و بر بدیهه پیش حاکم رفت و گفت **شعر**

انی نثرت علیک الدر فانتقد … کثر المدلس فاحذر التدلیسا

و همچنان کی کودک تلقین کرده بود باز گفت حاکم چون ترکیب الفاظ مختلف
دید و حجت محکم شنید حکم کرد کی خصمان باز گردند و یار سوم را حاضر کردانند
و امانت خود بگیرند چی حق اینست و حکم شرع بجهت خصمان خایب
و خاسر برفتند و گنده پیر نجات یافت **شعر**

و ما هذه الایام الا منازل … فمن منزل رحب و من منزل ضنک

آنگه حاکم روی بگنده پیر آورد و از وی سوال کرد کی این چراغ از شمع کی افروخته
و این حجت محکم از کی آموخته گفت از خاطر خود استنباط کردم حاکم گفت
کذبت فادعای این حجت بابت عقل زنان نیست کی طاوس فکر در وکر دماغ
زنان این بیضه ننهد و از آشیان غراب طاوس نپرد و در سنگ سرب زر نروید
و در بارکین صدف در نزاید و از آهوی کردری مشک بربری نخیزد راست
بگوی کی این حجت متین ترا کی تلقین کرده است پیر زن گفت کودکی خرد پنج ساله
حاکم عجب داشت و مثال داد تا کودک را حاضر کردند و از خرد و خاطر او
بر رسید چون در روی آثار رشد و کیاست دید بنواخت و تقریب و ترحیب فرمود

واعزاز واکرا

واعزاز و اکرام نمود و اشفاق و انعام فرمود و بعد از آن در مشکلات و مهمات
با وی مشاورت می کرد و فایده می گرفت شاه فرمود کی داستان پیر نابینا چگونه است

داستان پیر نابینا شاهزاده گفت زندگانی پادشاه کامکار و صاحب
قران روزگار در حفظ کردگار باد چنین آورده اند در کتب مشهور و تواریخ
مذکور کی در عهود ماضیه و امم خالیه در بلاد انطاکیه بازرگانی بوده است
با ثروت بسیار و تجارت بی شمار در صنوف تجارت کفایت تمام و در معرفت
اصناف امتعه شهامتی بر کمال بی بهتنه در قطع مفاوز بودی و مراحل پیمودی
روزی جماعتی از واردان رسیدند و بسمع او رسانیدند کی بیاد در فلان نواحی از
ساحل محیط چوب صندل عزتی دارد چنانک بقیمت با زر معدنی برابرست
بازرگان را هوس سود در سر بود با خود گفت سرمایه کی دارم جمع آرم و صندل
خرم و بدان شهر برم و بنرخ نیک و بهای تمام بفروشم بدان سرمایه سود و کهایه
حاصل آید کی در بقیت عمر غنا و استغنا بود و از کسب و تجارت بی نیاز شوم
و بفراغت و رفاهیت بنشینم نقودی کی داشت بر عزیمت جمع کرد و صد
خروار صندل خرید و روی بدان نواحی نهاد در راه با خود گفت **شعر**

ولقد نذرت لئن رأیتک سالما … ان لا اعود الی فراقک ثانیه

چون نزدیک آن ولایت رسید سواد او بدید روی بشهر نهاد کی فاتحه
بلاد و فهرست سواد بود و مردمان آن شهر بفطنت و کیاست و زرق و حیلت

معروف بودند چون بدو منزلی آن شهر رسید منهیان خبر دادند کی بازرگانی
صد خروار صندل می آرد یکی از دهاقان آن شهر و کفات آن جمع در وجوه
تجارت بصارت داشت با خود اندیشید کی من قدری صندل دارم
هم اکنون این بازرگان برسد و نرخ صندل من کساد پذیرد بروم و بحیلت
صندلها ازوی جدا کنم پس بشکل بیاعان و هیئة کیسه داران بیرون آمد
و قدری چوب صندل با خود بیاورد چون بمرحله بازرگان رسید و اورا
بدید بسخن بگفت حالی بفرمود تا خیمه زدند و دیگ پایه برنهادند و عوض
هیزم چوب صندل می سوختند و می کشند شعر

ترکت دخان الرمث فی اوطانها　　طلبا لقوم یوقدون العنبرا

چون رایحه صندل بمشام بازرگان رسید تفحص آن برخاست و بهر
طرف و زاویه می گشت تا بوثاق مرد شهری رسید کی صندل در اشتعال
بدل هیزم می سوخت بازرگان چون حال چنان دید متحیر شد و خجل بماند
با خود گفت کی جایی کی هیزم ایشان صندل بود مرا در وی چه نرخ و صورت
توان کرد دریغا کی مالها ضایع شد و مشقت شش ماهه راه و محنت اسفار
و خوف اخطار تحمل کردم و سود زیان آمد بس بنزدیک مرد شهری رفت
و چون غمناک بنشست مرد شهری پرسید کی از کجا می آیی و درین
بارها چه متاع داری بازرگان گفت صندل آورده ام شهری پرسید

کی بجز از صندل دیگر چه آورده گفت همه صندلست شهری گفت لا حول
و لا قوة الا بالله در ولایت ما خرواری صندل بدیناری است و بیشتر هیزم
ما از وی باشد چرا بضاعتی نیاوردی کی ترا بران ربحی بودی و فراغتی حاصل
آمدی بازرگان ازین سخن در حیرت و ضجرت افتاد و بدریای فکرت غوطه
خوردن گرفت و خود را ملامت کردن ساخت و بدان قانع شد کی کری
بروی زیان بود شهری چون واقف گشت کی بازرگان این سخن خورد و باندک
چیزی خرسند شد گفت ای جوانمرد من ترا ازین غم فرج آرم و کم زیان گردانم
کی تو مردی بصلاح می نمایی و سیمای صیانت و سداد در ناصیه تو پیداست
و آثار مردمی و مروت در غره تو لایح و ظاهر این صد خروار صندل بگواهی
این جماعت کی حاضر اند بیک پیمانه از هرچ تو خواهی از نقره و زر و سیم
و مروارید هرکدام کی خواهی بمن فروختی مرد بازرگان گفت فروختم شهری
جماعتی ثقات را بران گواه گرفت و اشهاد کرد و صندل در قبض آورد
و بارها برگرفت و روی بشهر آورد بازرگان گمان برد کی این مرد در باب او
عنایتی کرده است و شفقتی نموده آنرا امتنانی بسیار مقابله کرد و چون
بشهر درآمد بخانه پیرزنی فرود آمد و دیناری کنیزک داد تا ترتیبی کند
چون شب درآمد از پیرزن پرسید کی درین شهر صندل بچه نرخ می خرند
زن گفت برابر زر و سیم بازرگان بخاطر آورد کی طرار بازی حیلت کرده است

متفکر گشت پیرزن گفت موجب تحیر و تفکر چیست بازرگان قصه شرح
داد گنده پیر گفت مردمان این شهر بغایت مکر و محتال باشند و زراق
و مفتعل فردا که در شهر آیی زینهار با هیچ کس سخن مگوی و داد و ستد
مکن و بر مال خود زینهار نخوری که تو مردی غریبی و منازل و مراحل
پیموده تا مال خود در ورطه هلاک و تلف نیفکنی بازرگان گفت سپاس دارم
و از خط امر تو قدم بیرون ننهم چنانکه سیمرغ صبح در افق مشرق پرواز
کرد و زاغ شام در زوایای مغرب ناپدید شد مرد بشهر در آمد و طواف
می کرد و در زقاق و رساتیق می گشت و مشاغل و مناهل می پیمود
بموضعی رسید دو مرد را دید که بر دکانی نرد می باختند و اسب مقامرت
در مضمار مسابقت می تاختند بازرگان زمانی بنظاره بایستاد گفتند
خواجه نرد می دانی گفت آری گفتند بنشین تا یک دست نرد بازیم بس
آنکه اگر تو بری هرچ خواهی بدهیم و اگر بمانی هرچ فرماییم بکنی بازرگان
گفت روا بود بنشست و نرد باختن گرفت مرد شهری نرادی استاد بود
چنانکه نراد آسمان از شش ضربه بیشین بدادی و مسعود افلاک را چون مهره ببازی داشتی

نراد آسمان را ببنشی دهی سه ضربه   زین روی که از تو مانده منصوبه هزار

در حال مرد بازرگان را ببرد و گفت خواهم که بجمله دریا را که در پیش
ماست بیک شربت بخوری بازرگان متحیر فرو ماند و جوابی شافی نداشت

مردمان گرد

مردمان گرد آمدند و این مرد با بازرگان سرخ و کبود چشم بود مردی سرخ
کبود یک چشم بیامد و جنگ در وی زد که تو یک چشم من بدزدیدی
بازده یا قیمت یک چشم من بده دیگری بیامد و با او سنگ رخام پیش
او انداخت و گفت مرا ازین سنگ پیراهن و ازار بپای بدوز یا بهای آن بده
و این خصومت و مجادلات در هم پیوست و تطویل و تثقیل ادا کرد
خبر بکنده پیر رسید بیرون دوید و گفت او را بمن سپارید تا فردا با مراد
بشناسش سپارم که امروز دیر است تا فردا بحاکم رویم آن جماعت بازرگان را
بکنده پیر سپردند و او را در عهده ضمان آوردند بازرگان با هزار تیمار
پژمان و اندهگن بخانه آمد اشک رنگین از فواره چشم می راند
و انگشت حسرت می خایید و می گفت شعر

فکلهم اروغ من ثعلب   ما اشبه اللیلة بالبارحه

متحیر از گردش روزگار و متفکر از عالم غدار پیرزن زبان ملامت بگشاد
و گفت در وصیت اعادت می کردم و حقوق مصاحبت را بلوازم
مناصحت و شفقت آراسته می گردانیدم و می گفتم که درین شهر با هیچ
کس بیع و شری و معاملت مکن موعظت مرا که از محض اشفاق بود اصغا
نکردی و نصایح مرا که از روی وفاق نه نفاق بود قبول نکردی تا خود را
در چنین بلا و محنت افکندی شعر

چون نشنیدی نصیحت من / از کردهٔ خویشتن همی پیچ

بازرگان گفت راست می گوئی و آنچ برتو بود از مواجب انسانیت و حریت
و لوازم حق گزاری و شفقت بجای آوردی. بیت

نیک خواهان دهند پند ولیک / نیک بختان بوند پند پذیر

کاشکی هرگز این سودا در دیگ سویدا نپختمی و آب روی از برای
نان نریختمی لکن چه کنم چو کار افتاد گفت دل بجای آر و هوش
بمن دار هر دردی را درمانی و هر محنت را پایانی است. شعر

خذ اللؤلؤ من البحر والذهب من الارض / والحکمة ممن قالها

ترا حیلتی آموزم و صنعتی یاد دهم که ازین محنت برهی و بمراد خود رسی بازرگان
ملاطفت پیرزن را بشکر مواعید خوب مقابله کرد و روی ثنا و آفرین
بپیوست و گفت چون ازین دواهی و شداید خلاص یابم و نجات روی نماید
حقوق مناصحت و موافقت ترا باداء رسانم و بقضایای آن امکان
و طاقت و نهایت وسع و قدرت در طرق مکافات و مجازات آن مساعی
محمود و وسایل مشکور قدم زنم و قواعد این وداد را بلوح اتحاد موکد گردانم

الخیر یبقی و ان طال الزمان به / والشر اخبث ما اوعیت من زاد

بنکوی کن چون ترا دست رسست / کین عالم یادگار بسیار کسست

پیرزن گفت بدانک این جماعت را مهتری است پیر و دانا و مبتلا المعظم

داهی و دانا

داهی و دانا و کافی و حاذق رای و بدیهه جواب و هر شب این جماعت بخانهٔ او
روند و در وقایع و حوادث سخن گویند و با او مشاورت پیوندند و از رای او
تدبیر و استخارت خواهند هرچ گوید بر قضیت آن روند و مصلحت آنرا نمایند
که امشب جمله بر رسم مردمان این شهر درپوشی و بخانهٔ او روی و در زاویه بنشینی
چون نرگس همه چشم و چو بنفشه همه گوش گردی و هوش داری تا خصمان تو
چه گویند و او جواب چه دهد جمله یاد گیری و در حفظ آری بازرگان
جامه بر رسم مردمان آنجا درپوشید و بعد از آنکه چادر ستاری از سر عروس
عالم برکشیدند و جلباب قیری درپوشید بخانهٔ مهتر طراران رفت و بر طرفی
خاموش متنکروار بنشست و مترصد می بود تا چه گویند و او چه شنود
پس نخست طراری که صندل خریده بود برخاست و گفت زندگانی حاکم
دراز باد در خوشدلی بر دوام و کام رای مستدام عالم بکام و صید در دام بازرگانی
ابله است و صد خروار صندل آورده و من آن جمله بیک پیمانه هرچ او خواهد
بخریده ام و صندل در قبض آورده پیر گفت خطا کردی و ندانستی که آنچ صید
خود گمان بردی در قید او شوی و بسا زیرک و دانا که از دوربینی در کارها
صعب افتاده است و سرمایه بر باد داده بباید دانست که تا کسی بر همه
زیرکان جهان بفهم و کیاست و خاطر و فراست راجح نبود قصد و لابینها نکند
و تجارت بنجا نیابد و ما نهض الی المعالی بغیر جناح ازین پس گفت اگر تو فردا

تو ازوی صندلی خواهی گوید من یک پیمانه کبک خواهم نیمی نر و نیمی ماده همه با زین

و لگام و جل و سطام زرین چه گویی و ازین باب چه حیلت خلاص یابد طرار گفت

ای مهتر نمانا که او این دقیقه نداند مهتر گفت اگر بداند چگونه گفت صندلها باز دهم

گفت اگر نیکو بگوید و چیزی دیگر نخواهد گفت سهل بود پس آن دیگری که نرد برده بود

بر پای خاست و گفت با من همین مرد یک ندب نرد بباخت بشرط آنک اگر او

برد هرچ خواهد بدهم و اگر من برم هرچ فرمایم بکند و نرد من بردم او را گفتم

خواهم که جمله آب دریا بیک شربت بخوری بر گفت خطا کردی اگر او گوید

که تو جمله چشمهای که سر درین دریا دارد ببند تا من جمله بیک شربت بخورم

جملی طرار گفت ای حاکم او هرگز وی این نداند بر گفت جواب او اینست گفتم

سدیگر برخاست که من این مرد را گفتم که مرا از سنگ رخام پیراهن و ازاری

دوز بر گفت اگر او باز گوید ابرهن پیش تو انداختم که تو از این رشته کن تا من از این

سنگ پیراهن دوزم چگونه باشد گفت ای حاکم خاطر او بدین دقیقه کی رسد

گفت من جواب او بگفتم دیگری برخاست گفت این مرد هم شکل و همیان منست

و او را گفتم یک چشم تو دزدیده برکن و من باز ده یا تاوان بده بر گفت

کار تو ازین همه تر و دشوارترست اگر او گوید من یک چشم خود برکنم و تو این

چشم دیگر که داری برکن تا ترازو آریم و بسنجیم اگر برابر آید چشم از آن تو بود

و اگر نیاید نباشد او را یک چشم باشد و ترا هم درو رفته بود گفت عقل او

بدین کار انتقال

بدین کار انتقال نکرده بود و خاطر او این حال نیافته بر گفت و ما علی الناصح

الا النصیحه چون جوابات و سوالات بآخر رسید و جماعت طراران پراکندند

بازرگان متبحر و شادان بخانه آمد و بر کند پیراهن برکرد گفت نیک آوردی که از وجم

آگاه کردی و اگر نه همه روزگار تمشیه بودی ای مادر مشفق و ای دوست موافق

و ناصح که از اشفاق مقدمات کرم الحاق کردی و آداب نصایح بر این

لایح بس نبودی مرا زندگی از بهر بندگی تو خواهد بود زین حکم ترا محکوم و لمرنا ملزوم

لئن عجزت عن شکر برک جوحتی فانی الوری عن شکر برک عاجز

وان ثنای واعتقادی و طاعتی لاملال ما اولیته متراکز

و بازرگان از نشنخوش دلی بیاسود و بفراغت و رفاهیت بیاسود (بغنود) چون اعلام

قیرگون شب بغیروان مغرب رسید و چتر زرین آفتاب سر از مطلع مشرق بر آورد

طراران بو تاق میرز حاضر آمدند و خصم خود را طلب کردند و جمله پیش

حاکم رفتند و هر یک شرح واقعه خود بگفت اول طراری که صندل خریده بود

برخاست و زبان بمدح و ثنا بیاراست و گفت ایدک الله ایها الحاکم الرئیس

وصانه عن عیبة التلبیس من از این مرد صد خروار صندل خریده‌ام بیک پیمانه

از هرچ او خواهد بفرمای تا بها بستانند و صندل تسلیم کند حاکم روی

بیازرگان آورد و گفت این یک پیمانه چی میخواهی بازرگان گفت یک پیمانه کبک

خواهم نیمی نر و نیمی ماده جمله با زین و لگام و سطام مرصع بدر و گوهر حاکم

روی بطرار کرد کی برانگیختم کی حریف خویش نشناخته در ششدره می‌باشی کی ببازی باخته
طرار گفت کی صندل باز دهم بازرگان گفت صندل ملک تست و مرا بحکم شرع
و معاملة بها بر تو واجب آید چه بدفعة برسانی و ابرام از حضرت قاضی منقطع کردانی
چون منازعت بتطویل و مجازات سبیل الجانبین کشید حاکم بوجه مشفع با هزار
تضرع بر هزار دینار صلح کرد کی طرار بازرگان دهد و دست از خصومت بدارد
و صندل بگیرد و هم برین منوال این احوال باخر رسید هر یک سخنی می‌گفتند و جوابی
می‌شنیدند و آخر با هزار گفتار بر سه هزار دینار قرار دادند کی این جماعت
بدهند و ازین بلا برهند بازرگان زر بستد و صندل در قبض آورد و بها تمام
بفروخت و کندیر و حاکم را هم بها بسیار بداد و با نعمتی فاخر و غنیمتی وافر
روی بوطن معهود و مقر مالوف آورد این سه کس از وی زیرکتر بودند
بادشاه چون بلاغت و براعت و فصاحت و فساحت او بدید نظر ابرا بجای حمد آورد

ایا رب قد احسنت عودا و بداة   الی فلم ینهض باحسانک الشکر
فمن کان ذا عذر لدیک و حجة   فعذری اقراری بان لیس لی عذر

کر همه مویها زبان کردند   هر زبان صد هزار جان کردند
تا بدان شکر حق قرون کویند   شکر توفیق شکر چون کویند

بس روی بحاضران آورد و از ایشان برسید کی بدین موهبت خطیر کی از
جلایل مواهب و عقایل سعادات ایزدیست سپاس و منت از کی باید

داشت وشکر

داشت و شکر از کی باید گفت یکی گفت سپاس از مادر شاه زاده کی نه ماه
در قرار مکین و حصار حصین و خزانه رحم نقد وجود او را از آفت و فترت
نگاه داشت و بعد از ظهور ولادت ترتیب کرد و بمثابت مردی و مردمی
رسانید دیگری گفت منت از شاه باید داشت کی مادر زمینست و پدر
بدر چون حراث و زراع و رحم مزرعه و نطفه چون تخم اگر تخم شایسته بود
شجر و نبات و ثمر و شکوفه بر وفق آن آید دیگری گفت سپاس و منت شاه زاده
راست کی همت بر تحفظ و تعلم جمع کرد و خاطر و حفظ در کار آورد
و مشقت تامل و تفکر کشید و رنج تکرار و تذکار تحمل کرد تا از مدارج سفلی
بمعارج علوی بر آمد و علم و ادب و هنر بیاموخت و ذات خود را باستعداد
و استقلال منصب کمال مستعد و مهیا کردانید دیگری گفت سپاس استاد
راست کی در باب تعلیم شرایط نصایح بجای آورد و شاه زاده را بپیرایه علم
و حلیه حکمت مزین و متحلی کردانید و بمراتب عالیه و مدارج سنیه رسانید
و مستحق تاج و تخت و اقبال و بخت کرد دیگری گفت منت و سپاس
وزرا کامل راست کی هر یک در بلاغ داشتن و فضل و شکوفه و ازهار عدل اند
و بکمال کفایت و جمال کیاست آراسته کی شاه زاده را از ورطه و مهلکه بیرون
آوردند سندباد گفت سپاس و منت از خدای باید داشت کی شاه زاده را
باعضا مستقیم و حواس سلیم و نفس کریم و خلق عظیم بیافرید و بعقل

کامل و فضل شامل آراسته کردانید و مستعد قبول حکمت و تهیا حصول علم
داد و آنها حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد و اسبا
تحصیل سعادت در وی فراهم آورد و بمثابت و منقبت رسانید و بدرجت
و منزلت مخصوص گردانید **شعر**

سبحان من جمع الوری فیه کما   جمع العلوم باسرها فی المصحف

شاه گفت ای فرزند ازین جمله محجه صواب و منهج استقامت کدام نزدیکتر
و از شارع خطا و غلط کدام دورتر شاه زاده گفت اگر ملک اجازت فرماید
داستانی بگویم موافق این مقدمات و لایق این کلاف شاه مثال فرمود که بگوی

داستان شاه کشمیر و دختر وی و پری و چهار برادر زیرک

گفت بقا عمر پادشاه باد روزگار و سایه فضل کردگار بر دولت مستدام
و سعادت بر دوام در اعوام گذشته و ایام رفته در نواحی کشمیر پادشاهی
بوده است بلاد و عدل موصوف و بسداد و رشاد مذکور با صیت سایر
و حرمت وافر و دولت رفیع و حشم مطیع و او را فرزندی مستوره و عفیفه
و جمیله و شریفه نسبی مشهور و حسبی معمور عرضی طاهر و جمالی باهر چنانک
بشکل و شمایل و خلق و خصایل او در بسیط زمین و بساط زمان هیچ کس
مثل او نشان ندادی و زبان روزگار می گفت **بیت**

جمالت بر سر خوبی کلاهست   بنامیزد نه رویست آن که ماهست

پدر او را عظیم

پدر او را عظیم دوست داشتی و از سایه با آفتاب نگذاشتی **رباعیه**

یا من بمیان رسول باشم یا تو   تنها نه همه خلق من و تنها تو
خورشید نخواهم که بر آید تا تو   تنها روی و سایه نباید با تو

روزی با جماعتی خدمتکاران در باغی بتماشا مشغول بود یکی از عفاریت مرده
شیاطین با نخوت و شوکت معتضد بود و با آلت و عدت مستظهر بران
موضع گذشت نظر بر دختر افکند بچشم او در آمد و در دل او جای گرفت از میان
خدم و حشم او را در ربود و بوطن خویش برد این خبر بسمع پادشاه رسید
قرار و آرام از وی برمید در ولایت منادی فرمود که هرکه رنج بردارد و دختر
شاه را بسلامت بیارد دختر و نیمی از مملکت ما او را باشد و در ولایت او
چهار برادر بودند بچهار هنر معروف یکی راهبر استاد و دلیل حاذق بود
و مسالک و مشارع زیر قدم آورده و طرق و سبل بپشت چشم کرده
در زمینی که **شعر** یتلون الحرباء من خوف الردی فیها کما یتلون الحربا
بودی یکی رفتن دریا و قفار   در آب چو ماهی و بخاک اندر باد
دیگری و بی باک چنانک دندان از دهان شیر شرزه و مهره
از قفا اژدها بیرون کردی و گفتی **شعر**

سلکت و ما بین انیاب ارقم   رخصت و لو ما بین فکی غضنفر

سیم شجاع و مبارز بود و حرب دان و سلاح شناس چنانک بلنک

بخور

شغال

در بیش او روباه لنك بودی وشیر شرزه با او شکال ماده نمودی
در هنگام شجاعت ومبارزت گفتی شعر

شبلی عن شری فرسی ورمحی   وشیعی والهلمعة والرفافا

جهاندم پزشك (طبیب) عالم واستاد ماهر بر اصناف علل وامراض عالم
بر اسباب اغراض واعراض دستی در معالجه چون دم عیسی وقدمی چون
درمی چون دست موسی هنی چون کف موسی دستی چون دست عیسی در علم
دمی شافی در کار کفی کافی پس هر چهار برادر جمله شنیدند وبا یکدیگر گفتند
اگر این مهم پیش خواهد شد جز بمساعی ما نتواند بود بر آنک راهبر بود
قدم در راه نهاد ومی رفت تا آنجا که منزلگاه عفریت بود بر سر کوهی
در دهان غاری وطن گرفته بود چون بدر غار رسیدند آنك دلیر
وبی باك بود در غار رفت ودست دختر بگرفت وبیرون آورد ودر آن
ساعت عفریت از وطن ومسکن غایب بود چون بخانه باز آمد دختر را
ندید دانست که چه افتاده است در حال جماعتی دیوان را که زیر پیمان اعتقاد
فرمان او بودند بر اثر روان کرد چون افواج دیو وپری برسیدند
وبا یکدیگر ملاقی شدند آنك شجاع ومجرب بود دست بسلاح برد وبا دیو
وپری کارزاری کرد ودست بردی نمود که بیشتر خسته وکشته شدند
وبقیه روی بتافتند وپشت بهزیمت نهادند ودختر را بسلامت بخانه

آوردند

بس آن برادر

جزو چهارم

پس آن برادر که طبیب ومعالج بود دختر را تعهد کرد وبمعالجت بقرار
معهود باز برد وبتندرستی وصحت اصلی باز گشت جمله پیش پادشاه رفتند
وشرایط خدمت ومراسم وفاداری ولوازم حق گزاری شرح دادند وآنچ
کرده بودند هر یك از ایشان بحضرت شاه عرض نمودند وگفتند که از کرم
وطینت ولطف وجلالت ونسب کریم وحسب شریف پادشاه آن لایق
که از عهده میعاد بیرون آید وحسن عهد کار بندد ووفا با دار رساند
چه بزرگان گفته اند که مثل الحر اذا وعد والسحاب اذا رعد
والکریم اذا وعد وفا. بیت

از عهده عهد اگر برون آید مرد   از هرچ گمان بری فزون آید مرد

پادشاه هر چهار را بنواخت وهر یك را منصبی ارزانی داشت صاحب رایی
براهبر داد وجانداری بی باك را فرمود ووزارت بطبیب ارزانی
داشت ودختر بسپه سالاری بشجاع داد وگفت هر یکی از شما بثبوت
حق وحسن عهد بیشتر که دیگری را نیست اگر راهبر نبودی هیچ آفریده
بخانه عفریت ره نبردی وبر وطن ومسکن او وقوف واطلاع نیافتی
واگر شجاع نبودی هیچ کس با لشکر دیو وپری مقاومت نتوانستی واگر
بی باك نبودی هیچ کس دختر را از خانه عفریت بیرون نیاوردی واگر طبیب
نبودی علت صحت نپذیرفتی وسعی باقی باطل بودی حالیا بنده همین

اگر نطفه بذر نبودی زمین رحم معطل و مهمل بودی و اگر زمین نبودی
تخم ضایع بودی و اگر استاد ناصح نبودی علم و حکمت در حیز تعلیم نیامدی
و اگر همت من بر استجماع علوم جمع نبودی تعلیم و تلقین استاد را اثر ظاهر
نگشتی و اگر ایزد تعالی مرا بقدرت صنع خود در وجود نیاوردی و بقوتها
ظاهر و باطن نپرورد مرا مستحکم نکردی این جمله را وجود ممکن نگشتی پس
بحقیقت سپاس و منت یزدان پاک راست که بکمال قدرت صورت کرد
و دانش و حکمت بخشید و ادب و هنر و تمیز داد بیت

ای درون پرور و برون آرای   وی خرد بخش بی خرد بخشای

جمله ندما و وزرا بر وی آفرین کردند و گفتند مصراع

احسنت و زه چشم بد از دور از تو شعر

لیس من الله بمستنکر   ان یجمع العالم فی واحد

پس شاه مثال داد تا کنیزک را که جریمت و تهمت بشاهزاده اضافت
کرده بود و بخیانت و بی ادبی منسوب کرده ابله فضیحت و رسوای
خلق گردانند و هیچ مفتی عقل و سیاست فتوی دهند در باب او
اقامت کنند چون حاضر آوردند گفت ای فاجره زانیه و ای عار شویا
و ننگ زنان از خدای و خلق آزرم و شرم نداشتی که بفرزند من چنین
غدر سگالیدی و چنین جریمه ارتکاب کردی نمودی و مرا در ملامت
بهانه و علت

این جهان

این جهان و عقوبت آن جهان افکندی بیت

باران دو صد ساله فرو نتشاند   این گرد بلا را که تو انگیخته

کنیزک گفت بدین اجترام اعتراف می نمایم و بدین ارتکاب اقرار میکنم
و چون زلتی و نادره که موجب عقوبت و تعذیب و انزجار و تشدید باشد
از من در وجود آمد و بدان سبب مستحق عقاب و عتاب پادشاهم و هیچ
از ین ابواب در حق بنده تقدیم افتد دون حق او باشد و از برای آنکه شاهزاده
بمن قصد نکرد بر من لازم آمد بموجب شریعت و طریقت و سنت و مروت
بدفع آن کوشیدن و جان خود را از معرض تلف بیرون آوردن شعر

اذا لم یکن الا الاسنة مرکب   فلا رای للمضطر الا رکوبها

و بر خاطر اشرف شاهنشاهی بشعله آفتاب جزوی از رای منیر اوست
پوشیده نباشد که هر جانوری را نفس او عزیز بود و جان خود را
از غیر خود دوستر دارد و گفته اند بیت

ما نار دل جانوران از پی کس   جان سخت عزیز است بنزدیک همه جانوران

و چون دیگری بدو قصد پیوندد از روی مروت و حمیت واجب باشد آن
قصد را دفع کردن و دشمن را بدست قهر از پای در آوردن که هیچ
صاحب حزم صافی عزم بتفرقه ارواح و تجهیز ابدان و اشباح
راضی نشود و با خصم جان بکوشد و گوید بیت

قدم بر جان همی باید نهادن   درین راه و دلم این دل ندارد

و اکنون در مقام مذلت ایستاده‌ام و دل بر عقوبت شاه نهاده همانا ل

کی فرماید هیچ آفریده را بر آن اعتراض نرسد و هر فرمان که از حضرت شاهنشاهی

صادر شود رد و منع صورت نبندد. بیت

فرمان ترا کی باد نافذ   جایز شده بر قضا تقدم

شاه از جماعت وزرا و ندما پرسید کی جزا کردار این بی‌باک بد کردار چیست

یکی گفت آنک چشمها جهان بین او بر کنند کی بلای مردم از چشم است و تا چشم

نبیند دل میل نکند و زبان از ارتکاب جرایم استصواب ننماید. بیت

کرد دیده بدست رهنمون دل من   در گردن دیده باد خون دل من

دیگری گفت سنان زبانش از نیام دهان بر باید کشید تا در عرض مردمان

سخن نگوید و دروغ و بهتان و زرق و دستان نسگالد. رباعیه

ایزد ز زبان چو دید نقصان بدن   گردش چو بدید شد بزندان دهن

نقصان بدن ار نخواهی مشکن   زندان خداوند به بیهوده سخن

دیگری گفت پایهایش بباید برید تا بهوای دل قدم نزند و خود را در ورطه

و مهلکه نیفکند. دیگری گفت دلش بیرون باید کشید تا بهوای دل نرود

کی مقر خیال و مجال ظنون محال دلست. بیت

در دست دل از دست دلم کشته اسیر   چون بنگرم اسیر دل باد دلم

زن گفت

زن گفت چگونه مانند حال من حال آن روباه و کفشگر و اهل

شارستان گفت چگونه است باز گوی. داستان روباه

و کفشگر و اهل شارستان. گفت آورده‌اند کی در روزگار گذشته

روباهی هر شب بخانه کفشگری در آمدی و چرم پارها باز دیدی

و بخوردی و کفشگر در غصه می‌پیچیدی و روی دستکاری نمی‌دید

کی یار روباه در دسته نبود چه دمن شده بود. مصراع

عادت چو قدیم شد طبیعت گردد. چون کار کفشگر بنهایت رسید شبی

بیامد و بر در رخنه شارستان بخفت. چون روباه از رخنه در آمد

در رخنه محکم کرد و بخانه آمد روباه را در خانه دید بر عادت

گذشته گرد چرمها بر می‌آمد. کفشگر چوبی بر گرفت و قصد روباه کرد

روباه چون صولت کفشگر و حدت غضب او مشاهده کرد با خود

گفت راست گفته‌اند کی اذا جاء اجل البعیر حوم حول البیر

هر که خیانت و دزدی پیشه سازد او را از چوب جلاد و محنت

زندان چاره نبود و حرص و شره مرا درین گرداب خطر و مهلکه افکند

و دانا را چون خطری روی نماید و بلا استیلا آرد خود را بنوعی

کی ممکن گردد از غرقاب خطر بر ساحل ظفر افکند و وقت هزیمت

و فرار سنت و بزرگان گفته‌اند هزیمت بهنگام غنیمت تمام است

وتنك از در خانه بيرون جست وروی سوی رخنه نهاد چون
برخنه رسيد راه رخنه استوار ديد با خود گفت بلا آمد و قضا رسيد
بهر حال مر بنده را شکر به که بسيار بد باشد از بد بتر
درهای حوادث باز است ودرهای نجات فراز کردند و حيرت
بخود راه دهم بر جان خود ستم کرده باشم و بر تن عزيز زنهار خورده
وقت حيلت و مکر است و هنگام خداع و غدر باشد که از چنين مهلکه
بحيلت جان بکران برم پس خويشتن را مرده کرد و بر سر دمنه مانند
مردکان بخفت گفتند که چون آنجا رسيد روباه را مرده ديد چوبی چند
بر پشت و پهلوی او زد با خود گفت الحمد لله که اين بز بر بيشتر از عالم
حيوة بخطة ممات نقل کرد و صبر را اقدام و معرکة انجام او بريده شد
و مشغلت اعمال و افعال او منقطع گشت و بافراغ دل مرفه الحال
بخانه رفت و ربقة فتح و ظفر بخفت روباه با خود گفت اين ساعت
درها شارستان بسته است و رخنه استوار اگر حرکتی کنم سکان آگاه
شوند مرا بيم جان بود چه هيچ دشمن مرا قوی تر از وی نيست صبر کنم
تا مقدمه صبح کاذب در گذرد و طليعه صبح صادق در رسد
و ابواليقظان رواح در تباشير صبح ندا حی علی الصباح بر آرد
و درها شارستان بگشايند آنگه سوی خويش کم باشد که زيان

جان
ابن بلا بر کرانی

ابن بلا جان بر کرانی افکنم چون رايات غالبه خسرو انقاليم بالا از افق باختر
بلند گشت خروس صباح در نوای صباح چون موذنان ندا حی علی الفلاح
آواز داد اهل شارستان از خانها بيرون آمدند روباهی مرده ديدند بر دهنه
انگه يکی گفت چنين شنيده ام که هرکه زبان روباه با خويشتن دارد سگ
بروی بانگ نکند و کارد بر کشيد و زبان روباه از حلق ببريد روباه آن ضرر
مصابرت نمود و بران عنا بالجلادت برزيد ديگری گفت اگر دم روباه
نرم روب کردن نيکو آيد و کارد از بست ماده وی جدا کرد روباه بر بن
عفونت تيز دندان فشارد ديگری گفت هرکه گوش روباه از دسته
کاه هوا نگوذ طفل را آويزد کودک از بدخوی باز ايند و گوش روباه
از بنا گوش جدا کرد روباه بر آن بليت هم صبر کرد ديگری گفت هرکه
دندان روباه با خود دارد درد دندانش بيارامد و تسکين پذيرد سنگی
برگرفت و دندان روباه بشکست روباه بر اين شدايد و مکايد و مصايب
و نوايب احتمال و مدارا می کرد و بر غصه و شکيبائی می نمود و بر آن خندان
تعذيب و تشديد بجلادت و جرأت می برزيد تا ديگری بيامد و گفت
هرکرا دل درد کند روز کانی روباه بريان کند و بخورد بيارامد و کارد
برکشيد تا شکم روباه بگشايد روباه گفت اکنون هنگام رفتن و سر خويش
گرفتن است تا کار بدم و گوش و سر و زبان و دندان بود صبر کردم

اکنون کار دیا سنخوان و کار بجان رسید تأخیر و توقف را مجال نماند
و نطاق طاقت بگسست از جای خود بجست و بیک از رخنهٔ شارستان
بیرون دوید و گفت بیت

چو کار بجان رسید بگشادم راز / باری نشوم بخون خویشم انباز

کار من امروز همین مزاج دارد بر همه عفو تنها صبر توان کرد ملو بر دل
شکافتی با این همه حلم و فرمان پادشاه را باشد چه بزرگان گفته اند که
العفو عند الاقتدار من علو الاقتدار مصراع گر عفو کنی بکن که وقتست کنون
شاه از سخن رسید که با داشت افعال نا محمود و این بد کردار بی عاقبت جست
گفت بر زنان کشتن نبود خاصه که قتل بحکم شرع ندارد اما بنزدیک من آنست
که موی او بستری و روی او بفرمای تا سیاه کنند و منادی را فرمایند
که هر که با ولی نعمت خویش خیانت اندیشد سزای او اینست پس مثال
فرمود تا هم برین گونه تادیب در باب او تقدیم کردند بیت

جزای نکوئی بود هم نکوئی / چنان چون جزای بدی هم بدیست

و جزاء سیئة سیئة مثلها شاه روی بسندباد آورد و گفت این منت
از تو دارم یا از فرزند خویش سندباد گفت سپاس و منت از خدای
باید داشتن که همه کارها بحکم و امر اوست بفضل الله ما بیشان بحکم ما برید
حوادث بامر او نازل شود و تابع بحکم او نافذ گردد و همه آفریده را

از تقدیر ایزدی

چاره

از تقدیر ایزدی و بخشش یزدانی گزیر نیست شعر

ان الحوادث الخلائق واقع / شهد الصباح بذلك والدیجور
لا نار تسلم من حبائلها / ولا اسد کسف اللدس هصور

و بسمع شاه رسید بود حکایت وزیر کشمیر و پسر او شاه پرسید که چگونه است بگوی

داستان وزیر کشمیر و پسر او سندباد گفت بقا باد شهریار
روزگار و صاحب قران زمان را در عز شامل و سعادت کامل چنین آورده اند
که در حدود کشمیر پادشاهی بوده است عاقل و فاضل و او را وزیری
بود در دولت با حرمت و امکان و در مملکت با حشمت و تمکین و باتفاق
آسمانی و تقدیر یزدانی او را فرزندی متولد شد چون از مهبط رحم بمحط
ظهور آمد آن پادشاه بحکم کمال عاطفت و وفور شفقت منجمان را فرمود
تا شکل طالع او بنگرند و برصد نجومی و حساب زیج و تقویم باز دانند
و کیفیت احوال و کمیت اعمار و ابتدا و وسط و انتهای کار او تامل کنند منجمان
بحکم فرمان بنشستند و در طالع و اشکال کواکب و مزاج طبایع تخمین نمودند
و ارتفاع طالع با اصطرلاب باز دیدند و درج و دقایق ارتفاع او نهادند
و بیوتات و هیلاج جمله در ضبط آوردند و منازل کواکب ثوابت و سیار
و احکام قرانات و تثلیثات و تربیعات حفظ کردند و محل نجای آوردند
که این فرزند عمری تمام یابد و باستقلال و اهلیت امور خطیر رسد و در سن

او و

پانزده ساله که چندین روز از سال فلان گذشته و از روز چندین ساعت
مستوی برآمده دلیل کند که آنخانه بد چیزی برگیرند بی اجازت پدر
پادشاه را از استنباط این واقعه نادره متعجب شد و چشم انتظار بنهاد تا این
لطیفه غریب که در وجود آید و این نادره بدیع که ظاهر شود چون از حد طفولیت
بحد صبوت رسید وزیر معلمی استاد و عالم آورد و مثال داد تا آداب
وزارت و شرایط منادمت و علم و حکمت و شرع و ریاست و عدل و سیاست
تلقین کند و کودک مستعد بود قبول هنر و استعداد اسباب علم را و متحفظ
و متعلم جهان را باندک روزگار کمال علوم جامع آورد در روزی که این واقعه
حکم کرده بودند گفت ای پسر امروز پیش پادشاهی می برم تا مراسم بندگی
اقامت کنی و اهلیت خویش در حل مشکلات و رفع معضلات ببراهین واضح
و دلایل لایح عرضه دهی پسر وزیر امتثال نمود و با خود اندیشید که چون
پیش پادشاه روم تحفه باید که برسم خدمت پیش او برم تا اهلیت و کفایت من
در معرض تحسین و استحسان باشد دستارچه برگرفت و بباغبان داد و دسته
چند ریاحین بستد و وزیر از آن حال مشاهده می کرد و خاموش می بود چون
در مجلس بد پیش خدمت شاه رفت ریاحین پیش نهاد پادشاه کیاست
و فطنت او بدید پسندیده داشت و بفال گرفت و از شهامت و جد او
متعجب شد پسر وزیر آنرا بدعا و فلاح و ثنای لایق مقابله کرد و گفت شعر

الناس ما

الناس کالعود وریک اشباه   والدهر لفظ وانت معناه
والجود عین وفیک ناظرها   والناس باع وفیک یمناه

شاه از جریان زبان و عذوبت بیان او حیران بماند و گفت شعر

ولقیت کل الفاضلین کانما   رد الاله نفوسهم والاعصرا
نسق لنا نسق الحساب مقدما   واتی فذلک اذ اتیت مؤخرا

پادشاه او را بنواخت و بخلعت فاخر و تشریف تمام باز گردانید و از وزیر
سوال کرد که حکمی که در ولادت بود ظاهر شد یا نی وزیر گفت بقای باد
پادشاه عادل را در دولت کامل و رفعت شامل و حرمت وافر که حکما
راست گفته اند که تقدیر آسمانی با وقات متعلق است و با اسباب منوط و هرچ
رفته بود شرح داد پادشاه عجب داشت و گفت دانایان گفته اند که موجود را
از قضا و قدر رهائی نتواند بود و چون آفتاب هرجا که رود بلا و محنت چون
سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق و متابع او باشد لا راد لقضایه شعر

قضی الله امرا وجف القلم   وفیما قضی ربنا ما ظلم

پسند باد گفت این داستان از بهر آن گفتم تا برای رای شاه مقرر شود
که کارها را تعلق بمقادیر است و اذا اصلت المقادیر بطل التدابیر
و اسباب منوط است باوقات و چون اجل فراز آید و مهلت منقضی شود
رسیدنی برسد و چون قضا بیاید بصیرت برود و چون تقدیر از ازل سابق بود

کرم زیرک ... ذکر الفواد

کفایت سود ندارد و شهامت مربح نبود عاقل غافل گردد بیت
بچیزی بیاید کسی را زمان دلش را بدان تیز گردد گمان
و اگرچه آدمی عیب و هنر بداند و بد و نیک بشناسد و بدان واقف شود
غافل و بی بصر و جاهل و بی خبر گردد تا قضای سابق بروی لاحق شود
چنانک داستان آن هدهد شاه بر سبیل که چگونه بود بگوی

داستان هدهد گفت آورده اند که در نواحی کابل هدهدی بود
داهی و کافی و روشن رای و مشکل گشای امور ممارست کرده و تجربت ریاضت
یافته و در حوادث مجرب و مهذب گشته و با پارسامردی دوستی
داشت و اوقات و ساعات بمواصلت و مصاحبت او می گذاشت روزی
پارسامرد بصحرا بیرون شد هدهد را دید بر بالای نشسته پر و بال
بآب زلال می زد و نشاط می کرد و در پیش او کودکان فخ می نهادند و دام
می گستردند پارسامرد گفت ای برادر این مقام را جنست نه منزل
استراحت از برای تو فخ می نهند و تو غافل وار روزگاری برگ هدهد
گفت کوزه بوده می شکنند و رنج بیهوده می برند و خود را رنجه می دارند
و روزگار در تضییع می نهند پارسامرد برفت و گفت شعر
ستذکرنی اذا جربت غیری وتفقدم حین لا یغنی الندامه
از قضای آسمانی چنان اتفاق افتاد که کودکان نا امید گشتند و صبر کا

فریبو

قید نتوانستند کرد برخاستند و برفتند و دامها با خود ببردند نشاطی تمام
از بالای دیوار بنشیب زمین آمد و گستاخ وار بپیش دام گاه کودکان برید
بر امید آنک دانه که از ایشان فوت شده باشد برچیند و سد رمقی سازد
که گرسنگی تنگ بروی غالب گشته بود قضای آسمان و حکم یزدان چنان بود
که کودکی حلقه دام بسهو در خاک فراموش کرده بود هدهد را ناگاه
بر طمع دانه چاو دران حلقه دام سخت شد بود خواست که بر پرد
خویشتن را در رفید دید می طپید و می غلتید سودی نمی داشت عاقبت تن اندر
داد و بقضا راضی شد آن پارسامرد که دوست هدهد بود بوقت بازگشتن
از شغلی که داشت گذر بران موضع کرد تا هدهد را وداع کند نظر بر بالای
دیوار افکند از موضع و منزل او خالی یافت از یمین و یسار می نگریست
ناگاه نظرش بر دامگاه کودکان افتاد هدهد را دید در دام بلا افتاده
و دل بر مشقت و تحمل نهاده چون نیک بی زکان بجهد بشتافت و حلقه دام
ببرید هدهد را دید بی هوش گشته بعد از تاملی و تفکری بهش باز آمد
پارسامرد گفت سخن دوستان خوار داشتی و بگفتار من التفات ننمودی
ندانی که با قضای آسمانی مقاومت نتوان کرد و از تقدیر حذر سود ندارد
هدهد خجل گشته بود بخود فرو شد و عذر خواست و من این حکایت
از بهر آن گفتم تا رای شاه را مقرر و معین شود که حکم تقدیر آسمانی را

هیچ دافع و مانع نباشد و بوذنی بباشد و بسبیلی [illegible]
سبحانه و تعالی باذشاه را کی در زمین سایهٔ اوست از قضای
کی نه بر وفق مراد باشد و روذ مصون و محروس داراذ
و همواره عمر در کامرانی و سعادت کذراناذ بمحمد و آله

تمام

شد کتاب سندباد بفیروزی
و فرخی روز دوشنبه هفتم
ماه مبارک شعبان سنه اربع
و ستمایه بر دست بنده [illegible] لی
عاجز ابو الحسین بن [illegible] العزیز بن محمد الجامع
والحمد لله وحده والصلوة علی محمد وآله [illegible]
حسبنا الله وحده ونعم المعین